

فصل دوم

سرنوشت نسل دوم: مهاجران پس از آذر ۱۳۲۵

هزیمت فرقه‌ای‌ها پس از فاجعه آذر ۱۳۲۵

موج دوم مهاجران ایرانی به سوی اتحاد شوروی به دنبال فروپاشی بساط فرقه دموکرات آذربایجان و فرار ناگهانی رهبران فرقه صورت گرفت که تا چند روز پیش از آن شعار می‌دادند: «ثولمک وار، دونمک یوخدور» (مرگ هست، بازگشت نیست). از هم پاشیدن یک روزه آن همه قشون و فدایی و رها کردن مردم به امان مشتی اوباش و مرتجعین زخم‌خورده و مسلح، موجب وحشت بزرگ و سراسیمگی جماعت انبوهی شد که دستی از دور یا نزدیک با دستگاه فرقه داشتند: از فدایی ساده گرفته تا مقامات حزبی و حکومتی، هرکس در فکر جان خود بود و اغلب فرار را بر قرار ترجیح دادند. مصیبت بزرگ و محشری کبری برپا بود. هزاران نفر از بازماندگان به وضع فجیعی کشته شدند. در میان آنها از فدائیان ساده گرفته تا افسران، از پیر و جوان قربانی این فاجعه شدند. چندین هزار نفر را از خانه و کاشانه خود، در شرایط بسیار سخت و طاقت‌فرسا به لرستان و شهرهای جنوب تبعید کردند. این جمعیت انبوه نیز دچار سرنوشت غم‌انگیز و رقت‌باری شدند و بسیاری طی راه و یا در اردوگاه‌ها از میان رفتند. لذا وحشت و سراسیمگی هزاران نفری که به آذربایجان شوروی فرار کردند، بی‌پایه نبود.

سرگرد ابراهیم نوروزآف، خبرنگار نظامی و افسر سیاسی اتحاد شوروی بود که با پیشقراولان ارتش سرخ در سوم شهریور ۱۳۲۰ وارد ایران شد. او طی سال‌های ۱۳۲۵-۱۳۲۰ در آذربایجان به سر برده و شاهد و ناظر فعال اوضاع این دوران و فروپاشی یک‌شبه دستگاه فرقه بود. نوروزآف در خاطرات خود می‌نویسد: «از همان روز ۲۱ آذر ۱۳۲۵ که محمد بی‌ریا جانشین پیشه‌وری پس از فرار پیشه‌وری به آنسوی مرز، زمام امور را به دست گرفت و از رادیو تبریز اعلام کرد که قوای اعزامی به آذربایجان فقط برای نظارت بر حسن انجام انتخابات مجلس می‌آیند. با این حال مردم دریافتند که کار از کار گذشته و حکومت فرقه دموکرات به آخر خط رسیده است ... با بالا آمدن آفتاب، اغتشاش در گوشه و کنار شهر شروع شد و دسته‌های مسلح به راه افتادند. در گذرگاه‌های شهر اجساد بی‌گناهمانی دیده می‌شد که افراد فرصت‌طلب آنها را قتل عام کرده بودند. پیش از ورود نیروهای ارتش به تبریز فجایع زیادی روی داد، خانه‌ها غارت گردید و افراد زیادی دست از خانه و کاشانه خود شسته و فرار کردند»^۱.

نوروزآف در یادداشت دیگری می‌نویسد: «تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان ناظر کشت و کشتارهای فجیع بودند. در گوشه و کنار تبریز اجساد کشته‌شدگان که در بین آنها رقم بی‌گناهان کم نبود، دیده می‌شد. ارادل و اوباش به نام وطن پرست و شاه‌دوست به خیابان‌های شهر آمده بودند. آنها به جان و مال مردم تجاوز می‌کردند. دکتر باقری پزشک مشهور را از خانه‌اش در میان‌گریه و زاری افراد خانه بیرون کشیدند و در جلو خانه‌اش به طرز فجیعی کشتند. بی‌تردید این عملیات وحشیانه به هدایت ارتش شاهنشاهی صورت می‌گرفت. در آن ایام این سؤال: آیا کشتار و قتل و غارت کافی نیست؟ چرا دست از سر مردم بر نمی‌دارید؟ بی‌جواب ماند. در استانداری جمعی از بزرگان شهر به منظور جلوگیری از این خون‌ریزی‌ها اجتماع کرده بودند، ولی کاری از دست‌شان ساخته نبود. حاج میرزا علی شبستری وقتی ابعاد گسترده جنایات اتفاق افتاده را تشریح کرد، اشک در چشمان همه حلقه زد و عده‌ای گریستند. او خطاب به

۱- به نقل از حمید ملازاده، رازهای سر به مهر، تبریز، مهد آزادی، ۱۳۷۶، ص ۶۱.

حاضرین گفت: در کجای دنیا مردم بی سلاح را به این شکل قتل عام می‌کنند و خانه‌ها را غارت می‌نمایند؟ به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی‌کنند؟ این اوضاع چچه وقت خاتمه خواهد یافت و این قتل عام تا کی ادامه خواهد داشت؟^۱.

خانم لوئیس فاوست، پژوهشگر دانشگاه آکسفورد انگلستان در کتاب خود بحران آذربایجان در اشاره به روزهای ورود ارتش شاهنشاهی به آذربایجان می‌نویسد: «شور و شعف ناشی از اعاده تبریز فراگیر بود. تعداد کسانی که از سقوط فرقه متأسف شده باشند، کم بودند. با این حال اعاده کنترل دولت مرکزی حال و روز اهالی آذربایجان را بهتر نکرد. کشتار و غارت گسترده‌ای که نیروهای دولتی آغاز کردند، صدها تلفات به بار آورد... اعلام حکومت نظامی و دیگر اقدامات سرکوبگرانه، «دوهر» نایب کنسول آمریکا را به ذکر این نکته واداشت که آذربایجان بیش از آنکه به عنوان بخشی از ایران تلقی شود که بر اثر نفوذ اجنبی از مام میهن جدا شده بود، با آن به مثابه دشمنی مغلوب رفتار شد... در زیر چتر حمایتی ارتش فاتح، اوباشان حرفه‌ای با افراد فرقه دموکرات و یا افرادی که به نحوی از انحاء با فرقه ارتباط داشتند، آن‌روزها تسویه حساب می‌کردند. در گوشه و کنار شهر تبریز اجساد کشته‌شدگان دیده می‌شد. محل دیرستان طالقانی فعلی (گورستان قاسم‌خان) انباشته از اجساد کشته‌شدگان بود. در روبه‌روی آنجا، خانه سرهنگ شقاقی مرکز فرماندهی اوباش قرار داشت. اموال غارت شده و یا دستگیر شدگان نیمه‌جان را به آنجا می‌آوردند. برخی افراد نیکوکار با استفاده از نفوذ محلی‌شان افراد آسیب‌پذیر را تحت حمایت خود گرفته بودند. کمی بعد از این بحران، نوبت به پرونده‌سازی‌ها رسید. از لابلای نوشته‌ها، نشریات و اسناد، اسامی افراد را بیرون می‌کشیدند و اخاذی می‌کردند^۲».

در برابر کشت و کشتار و غارتگری‌هایی که از همان صبح ۲۱ آذر آغاز شده بود، شوروی‌ها که ماجرای آذربایجان را به‌خاطر منافع خود به‌وجود آورده بودند، به سودای

۱- به نقل از حمید ملازاده، رازهای سر به مهر، تبریز، مهد آزادی، ۱۳۷۶، ص ۶۱.

۲- همان، صص ۱۰۷-۱۰۶.

آنکه مقاله‌نامه قوام - سادچیکف دربارهٔ قرارداد نفت شمال آسیبی نبیند، سکوت کردند. تنها کار آنها، به دستور مولوتف وزیر خارجه وقت، باز گذاشتن سرحدات به مدت چند روز بود. مردم وحشت‌زدهٔ شهر و روستا با سراسیمگی تمام به سوی آذربایجان شوروی پا به فرار گذاشتند. بدین ترتیب، اضافه بر سردمداران و رهبران فرقه و تعدادی از افسران ارتش ایران که عضو حزب تودهٔ ایران بودند، خیل عظیمی از افراد ساده، دهقان و کارگر به این کاروان پیوستند. بنا به آماری که علی شمیمه می‌دهد، تعداد فرقی‌ها در همان ده پانزده روز بلافاصله پس از شکست فرقه، که سرحد شوروی به روی فرقی‌ها باز بود، به ۷ تا ۸ هزار بالغ گردید. رهبری فرقه در مهاجرت، احتمالاً با احتساب خانواده‌ها، از جماعت ۲۰ تا ۳۰ هزار نفری آمار می‌داد. شاید گروه‌هایی که احتمالاً بعداً پیوسته بودند نیز به حساب آمده باشد؟

علی شمیمه که با چند ماه تأخیر، خود از فراریان وحشت‌زده بود، می‌نویسد: «مدت کمی آنها را در دهات نزدیک سرحد نگه داشتند، ولی سپس قاطبه آنها را به کالخوزها و ساوخوزها فرستادند»^۱.

متأسفانه از حال و وضع این پناهندگان در این روزها آگاهی زیادی در دست ندارم، اما چنانکه از برخی نوشته‌ها برمی‌آید، روزگار سختی گذراندند. آنچه بر سر آنان آمد واقعاً بسیار غم‌انگیز بوده است.

شهادت سرگرد نوروزاف که از نزدیک شاهد حال و احوال آنها بود، گوشه‌هایی از وضع رقت‌بار آنها را حکایت می‌کند. به نوشته او: «پناهندگان ایرانی در بخش‌های علی بایراملی، ژدائف و نخجوان آواره و سرگردان بودند. شورای وزیران آذربایجان شوروی به منظور اسکان پناهندگان و تأمین کار برای آنها دو کمیسیون تشکیل داد که سرپرستی یکی را من برعهده داشتم. در فوریه سال ۱۹۴۷ (زمستان ۱۳۲۵) وقتی به دیدار آنها رفتم، پناهجویان از شدت سرما بر خود می‌لرزیدند و چیزی برای گرم کردن خود نداشتند. در آن هوای یخبندان، آنها را در اتاق‌های سرد مدارس و کلوب‌ها جا داده

بودند. اهالی محل به حال آنها می‌گریستند، اغلب به کمک‌شان می‌شتافتند، نیازمندان را به خانه‌های خودشان می‌بردند. ایرانیان همراه خودشان چیزی نیاورده بودند. بعضی از آنها از بیم جان پیاده راه افتاده بودند. از قیافه همه آنها نفرت نمایان بود. از من می‌پرسیدند چرا ما را به این روز انداختند؟ خودم هم نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، زیرا حق با آنها بود. اساساً رویی نداشتم به قیافه غمزده آنها نگاه کنم. در بخش ژدائف، ربابه خانم مراداف را دیدم که قیافه‌اش نسبت به یک سال قبل که در تبریز دیده بودم بکلی فرق کرده بود. رنگ رخسارش پریده و لاغر و رنجور شده بود. از شدت سرما می‌لرزید چیزی برای گرم کردن خود نداشت. پدرش خلیل، کفش و جوراب به پا نداشت. با مشاهده این صحنه‌ها غوغایی در درونم برپا شده بود... در بخش ژدائف به دیدار گروه دیگری از پناهجویان ایرانی رفتم، زیرا برای آنها دلنگ بودم. من چگونه می‌توانستم دوستان و یاران باوفای خود را در آن شرایط سخت و سنگین تنها بگذارم؟ درحالی‌که کاری هم از دستم ساخته نبود. یک روز در خانه‌ای راکه آنجا بودم زدند. مردی سراسیمه به دیدنم آمد که زیر لب این جمله را زمزمه می‌کرد (ظالم اوغلی ایبه گلمیر) معادل این عبارت در فارسی یعنی نامرد به هیچ صراطی مستقیم نیست! پرسیدم چه شده؟ چه خبر است؟ گفت: می‌خواستی چه بشود، ملا فتحعلی می‌خواهد خود را از درخت حلق آویز کند. او می‌گوید من خودم را دار می‌زنم. از زندگی سیر شده‌ام. هرچه التماس می‌کنیم، قانع نمی‌شود. با آن مرد راه افتادیم. وقتی به محل رسیدیم عده‌ای، مردی را دور گرفته بودند و آن مرد معمم دستار خود را به شاخه درخت چنار بسته و خودش روی چهارپایه‌ای نشسته و نامه‌ای به دست داشت. او ملا فتحعلی بود که در تبریز آشنا شده بودیم. او تا چشمش به من افتاد از جا برخاست. با تکان دادن دستهایش فریاد می‌زد با من کاری نداشته باشید، بگذارید خودم را راحت کنم. آرام نمی‌گرفت. ملا فتحعلی در تبریز چهره آشنا و مشهوری بود. در همه میتینگ‌ها و تظاهرات خیابانی جلودار بود و همیشه شعار می‌داد (واویلا).

سرگرد ابراهیم نوروزاف در ادامه می‌نویسد: «مشاهده وضع رقت‌بار پناهجویان

ایرانی دلم را کباب می‌کرد. من با آنها در ایران روزهای خوشی داشتم. آنها در کشور خودشان هر یک خانه و زندگی داشتند. آنها که هر کدام صاحب نام و مقامی بودند و در خانه‌های شان به روی همه باز بود و دست‌کم از گرسنگی و سرما در زندگانی شان خبری نبود، در اینجا در جستجوی گرمخانه هستند که یخ نزنند. اینجا از غذای گرم و نان بخور و نمیر خبری نیست. ای کاش با آنها مانند اسرای جنگی رفتار می‌شد. نمی‌توانستم فریاد بکشم، ای مردم! فاجعه‌ای گریبانگیر اینها شده است. نگذاشتند صدای اعتراض مان بلند شود. با این بهانه که مشکل آنها از مسائل داخلی ایران است، صدای اعتراض ما را خاموش می‌کردند!^۱

سرنوشت بسیاری از این نسل دوم مهاجران ایرانی نیز در نوع خود فاجعه‌بار بود. بدشمنی آنها از جمله در آن بود که به یکی از عقب‌مانده‌ترین جمهوری‌های شوروی، پناه برده بودند! آن هم در ایام بسیار نامساعد، یعنی بلافاصله پس از خاتمه جنگ جهانی دوم که خود با مشکلات عظیم کمبود مواد غذایی و نیازهای اولیه معیشتی و مسکن، دست به گریبان بود. «مهمانان ناخوانده» چند هزار نفری، واقعاً بار سنگینی بر دوش آنان بود.

این مهاجران، بسیاری از مسئولان دست دوم و سوم محلی فرقه در روستاها و شهرک‌های آذربایجان بودند که از ترس جان و گریز از کشته شدن به دست ناکسان، زاد و بوم و اهل و عیال خود را پشت سر گذاشته بودند.

اولین قربانیان

پس از افتادن آب از آسیاب و مشاهده آن همه دشواری و کمبودهای توان‌فرسا، کم‌کم عده‌ای به فکر مراجعت به زادگاه خود افتادند. عده‌ای از آنان تقاضای بازگشت به ایران را کردند. زیرا، بسیاری بر این باور بودند که فرار ناشی از وحشت، و پناهندگی به آذربایجان شوروی، امر موقتی است و پس از چند هفته و آرامش اوضاع به دیار خود باز خواهند گشت!

عده‌ای صد، صد و پنجاه نفری هم از جوانان و دانشجویان بودند که در زمان

حکومت فرقه برای تحصیل در ارتش و حرفه‌های دیگر به آذربایجان شوروی اعزام شده بودند. تعدادی از آنان فرزندان خانواده‌هایی بودند که در اواخر دهه ۱۹۳۰ از آذربایجان شوروی به ایران مهاجرت کرده و در ایران به عنوان «مهاجر» معروف بودند. این افراد از اوضاع آذربایجان شوروی و دشواری‌ها آگاهی داشتند، لذا مراجعت به ایران را بر ماندن ترجیح می‌دادند. رفقای ما که در آن ایام در آذربایجان شوروی بسر می‌بردند، حکایت می‌کنند که آتاکشی‌اف رئیس کا.گ.ب و نماینده باقراف با آنها به صحبت می‌نشاند. ولی چون در قصد خود اصرار می‌ورزیدند، روزی مقامات شوروی می‌گویند هر کس قصد مراجعت به ایران را دارد در یک سو بایستد و اسامی آنها را یادداشت می‌کنند. چند روز بعد به بهانه حرکت به ایران، آنها را سوار قطار می‌کنند، منتها به جای ایران به سبیری، قزاقستان و دیگر جاهای بد آب و هوای آسیای مرکزی تبعید می‌کنند. بسیاری از این جوانان قربانی این نقشه شیطانی شدند.

به گواهی بازماندگان این فاجعه، از میان ۶۰۰ تا ۷۰۰ نفر که به سبیری تبعید شدند، تنها حدود ۱۰۰ نفر توانستند پس از مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف از اردوگاه‌ها جان سالم به‌در برند و عمدتاً به قزاقستان منتقل شدند.

سرنوشت این بی‌گناهان زجرکشیده و قربانی داده

چهل سال بعد، از میان کمونیست‌های ایرانی مهاجر نسل آخر که پس از انحلال حزب توده و سازمان‌های چپ، به اتحاد شوروی به‌ویژه به ترکمنستان پناه بردند، یکی از جوانمردترین آنها به نام آتابک فتح‌الله‌زاده (معروف به صفر) از کادرهای امروزی «حزب دموکرات مردم ایران»، که آن هنگام از اعضای فعال سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) و مقیم تاشکند بود، از وجود جماعتی از ایرانیان در قزاقستان باخبر می‌شود. آتابک به ابتکار خود و با وجود عوامل بازدارنده، با پشتکاری تحسین‌برانگیز با آنها به صحبت می‌نشاند و گوشه‌هایی از ماجراهای این هم‌میهنان نگون‌بخت ما را از زبان بازماندگان یادداشت می‌کند. کوتاه شده یادداشت‌های او را که به همین مناسبت در اختیار ما گذاشته است، در زیر می‌آوریم:

«یک سال از زندگی من در تاشکند می‌گذشت. کسی از سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت) خبر نداشت که سال‌ها است که در ۶۰ کیلومتری آنان در قزاقستان گروهی از ایرانیان کهنسال و دردمند زندگی می‌کنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باره به این ایرانیان تازه‌وارد نمی‌گفتند بلکه هرگونه تماس با هر نا آشنا را منع کرده بودند. اگر هم کسی، از طریق دو افسر سابق توده‌ای و دو پیرمرد از اعضای فرقه دموکرات آذربایجان که تنها چهره‌های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایرانی در تاشکند بودند - به وجود پیرمردان زجرکشیده ایرانی ساکن قزاقستان پی می‌برد، با موانع امنیتی روبه‌رو می‌شد. رهبری سازمان اکثریت، به توصیه مقامات شوروی نه خود کنجکاو بود که از راز این پیرمردان به فراموشی سپرده شده، آگاهی یابد و نه به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آنها را می‌داد. هر طور بود تعدادی از جوانان با این پیرمردان رفت و آمد پیدا کردند، اما رهبری سازمان بنا به توصیه کا. گ. ب. به این افراد اخطار کرد که بی‌درنگ هرگونه رابطه با این اشخاص را قطع کنند.

به اتابک رسماً تذکر دادند که در صورت ادامه رابطه با این ایرانیان قدیمی، از سازمان اخراج خواهد شد. اتابک می‌گوید: «من در تناقض شدیدی قرار گرفتم، ولی بالاخره برخلاف تمایل قلیبم به خانه یکی از این پیرمردان به نام بیوک آقا منصور که زمانی از اعضای فرقه دموکرات آذربایجان بود رفته و نامه‌ای به خانه‌اش انداختم. متن نامه این بود که متأسفانه من دیگر مایل به دیدار و رابطه با شما نیستم. سه روز بعد همسر پیرمرد به خانه من آمد. گفت بعد از نامه تو، شوهرم در بستر بیماری افتاده است. او ترا همچون فرزندش دوست دارد. بعد از ۴۰ سال تنهایی، همدمی یافته بود. چرا چنین کردی؟ بسیار دگرگون شدم، اما حقیقت را به وی نگفتم. فقط سعی کردم او را کمی آرام کنم. با وجود آنکه از زمان شاه با سازمان هزاران رابطه عاطفی داشتم، در شرایط دشواری قرار گرفته بودم. باید میان وجدان و ندای درونی‌ام از یکسو و سازمان از سوی دیگر یکی را انتخاب می‌کردم. بالاخره به مسئول سازمانی‌ام گفتم من دستور سازمان را اجرا نمی‌کنم. البته پس از مدتی کشمکش کوتاه آمدند».

منطق چنین بود که من با برخی از این پیرمردان دل‌شکسته و همیشه چشم به راه به‌طور منظم رابطه برقرار کردم.

پیرمرد وقتی پس از چند روز مرا دید از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. وقتی فهمید که مسأله از کجا سرچشمه می‌گیرد، گفت: «من از بیگانه توقعی ندارم، اما این بچه‌های شما هنوز جوان هستند، سیستم شوروی را نشناخته‌اند؛ تو هم هنوز نمی‌شناسی. نمی‌خواهم آنها مثل من فکر کنند. اما دوست دارم تعصب را رها کنند. فکر نکنند که هرچه حزب کمونیست شوروی می‌گوید، آیه قرآن است.»

این ایرانیان قدیمی در واقع مهاجرین فرقه دموکرات آذربایجان بودند که از دو گروه تشکیل می‌شدند. یک گروه که در سنین ۱۹-۲۰ سالگی از سوی فرقه برای آموزش نظامی و تحصیل به شوروی اعزام شده بودند و تعدادشان حدود ۱۵۰ نفر بود، اغلب تبریزی بودند و هنگامی که بساط فرقه در ایران فروپاشید، به این دلیل که به‌عنوان دانشجو و مهمان در شوروی اقامت داشتند، خواهان بازگشت به ایران شدند، اما حکومت شوروی آنها را روانه اردوگاه‌های سبیری کرد. افرادی از آن جمع که از اردوگاه‌های مرگبار جان بدر بردند، در دوران خروشچف در جنوب قزاقستان اسکان داده شدند.

گروه دوم مهاجرینی بودند که اغلب ریشه روستایی داشتند. پس از مدتی، همان‌گونه که در صفحات قبل اشاره شد، به اعتراض برخاستند و خواهان بازگشت به ایران شده بودند. مقامات شوروی پس از ثبت نام داوطلبان بازگشت به ایران، آنها را که حدود ۵۰۰ نفر بودند، سوار قطار کردند. اینها را به این بهانه که به ایران بازگردانند! مثل گوسفند، بار قطار کرده بودند. رفتار خشونت‌آمیز سربازان روسی با آنها بی‌اندازه تحقیرآمیز و ضد انسانی بود. لباس‌های آنها را درآورده و برای تحقیر، لباس خونی سربازهای جنگ جهانی دوم را به تنشان می‌کنند. غذای آنها یک تکه نان سیاه بود! برای زجر بیشتر به آنها سالدوکا (نوعی ماهی شور) می‌دهند تا از تشنگی، بیشتر عذاب بکشند! دریغ از قطره‌ای

آب. این بیچاره‌ها وقتی در می‌یابند که به جای ایران راهی یک اردوگاه کار اجباری در سبیری هستند، که می‌بینند قطار به سمت شمال شوروی در حرکت است! کسی برای رفع تشنگی دست از پنجره قطار بیرون می‌برد تا از قندیل‌های یخ در مسیر قطار به جای آب استفاده کند، اما در اثر شلیک نگهبانان، دست او به شدت مجروح می‌شود و خونریزی او تا ساعت‌ها ادامه می‌یابد. اما این آغاز داستان بود. اینکه در این اردوگاه‌ها چه بر سر این قربانیان که تقاضایی جز بازگشت به وطن‌شان نداشتند رفت، خود روایت دیگری است.

اردوگاه از گروه‌های خارجی که شهروند کشورهای مختلف بودند، موج می‌زد. برای خرد کردن شخصیت و تحقیرشان، آنها را به هر کاری وا می‌داشتند. گرسنگی و سرما هر روز عده‌ای را به کام مرگ می‌کشید. اگر در ایران به این نفرین‌شدگان به خاطر مخالفت‌شان با شاه و خان‌ها و ژاندارم‌ها، «خائن» خطاب می‌کردند، آنها نمی‌دانستند چرا از سوی نظام شوروی «دشمن خلق» و «خائن» خطاب می‌شوند. از حوادث ناگوار به یاد ماندنی‌شان در این دوران، روزی است که در اطراف اردوگاه، سگی مرده یافتند. این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. زندانیان از شدت گرسنگی، بی‌اختیار به این سگ مرده، هجوم آورده بودند. و بر سر گوشت سگ مرده باهم گلاویز شده بودند! یکی از این قربانیان که اهل زنجان بود، باخبر می‌شود که نگهبانان اردوگاه مقداری از کلم‌های مصرفی خود را که پوسیده بود، دور ریخته‌اند. کلم‌ها فاسد و مسموم شده بود. مرد زنجانی کلم‌ها را خورده بود. چند ساعت بعد وقتی دوستش او را یافت، مسموم شده بود و با رنگی تیره و قیرگون در گوشه‌ای دراز کشیده و از درد به خود می‌پیچید. تنها فرصت یافته بود که آخرین آرزوی زندگی خود را قبل از جان سپردن، به دوستش غلام زمزمه کند. گفته بود: «اگر از اینجا جان به در بردی و روزگاری به وطن برگشتی به بچه‌های من کمک کن و بگو که آنها را هرگز از یاد نبردم».

برای غلام، از میان ده‌ها مرگ فجیعی که در اردوگاه شاهد آن بود، این از همه دردناک‌تر بود. اشک‌اش سرازیر شد. سر به آسمان بلند کرد، توان فریادش نبود؛ تنها زیر

لب دعایی خواند. کسی که این مرگ فجیع را پس از ده‌ها سال برای من شرح داد، هنوز به هنگام یادآوری آن ماجرا، صدایش می‌لرزید. بغض و کینه سینه‌اش را می‌فشرده. به اتابک گفته بود: «ما از بیجگی در زنجان باهم بزرگ شده بودیم. دوستم رفت و راحت شد. اما من طی آن سال‌ها هر روز دیو مرگ را در جلوی چشمم می‌دیدم. می‌دانم که آخرین وصیت دوستم را در همینجا با خود به گور خواهم برد.»

این سالخوردگان رنج کشیده می‌گفتند: «وقتی نگهبانان اردوگاه‌ها غذا می‌خوردند، در تصور ما خوشبخت‌ترین موجودات دنیا به نظر می‌آمدند. ما از گرسنگی به حیوان مبدل شده بودیم.» غلام می‌گفت: «در تمام ۷۰ سال عمرم هیچ‌گاه ندیدم که انسان را چنین خوار و ذلیل کنند. اما بدتر از همه این بود که منطق و علت این همه زجر را هیچ‌گاه نفهمیدم. بهترین دلخوشی ما فرارسیدن فصل بهار بود. بهار که می‌آمد امید زندگی در دل‌هایمان زنده می‌شد. مانند حیوان علف می‌خوردیم. در رودخانه آب تنی می‌کردیم و از حرارت آفتاب نیرو می‌گرفتیم.»

«در این اردوگاه‌های مرگ قانون جنگل حاکم بود. به گفته غلام، «در اردوگاه سبیری هزاران انسان از ده‌ها کشور جهان اسیر بودند. از لهستانی و فرانسوی و آلمانی تا کره‌ای و یونانی و ایرانی. همه نوع قیافه و تیپ در آنجا پیدا می‌شد. زنان از پیر و جوان، هر ماه جلوی چشم مردان حمام می‌کردند. گرسنگی و سرما و بیگاری طاقت‌فرسا را تا عمر دارم فراموش نمی‌کنم. هر روز در اردوگاه ما، در سبیری ۳۰ الی ۴۰ نفر نابود می‌شدند. جای آنها را گروه‌های تازه تبعیدی می‌گرفتند. گروه یونانی‌ها از همه ضعیف‌تر و کم‌توان‌تر بودند؛ جیره‌نانشان را از دست‌شان می‌گرفتند. از آنها، تنها عده‌ای انگشت‌شمار از سبیری جان به‌در بردند. گروه ایرانی‌ها قوی‌تر بودند. گرچه اکثر رفقای ما هم در آنجا از میان رفتند و تنها تعداد اندکی زنده ماندیم. در هر صورت با روی کار آمدن خروشچف ما از سبیری نجات یافتیم. اما من هرگز فکر نمی‌کردم که از دست آدمکشان استالین جان سالم به‌در برم. زنده ماندن خود را مدیون خروشچف هستم.»

بازگشت بازماندگان به قزاقستان

مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف به زندگی این گروه از ایرانیان در بند، نور امیدی پاشید. متأسفانه اکثریت بزرگ آنان یعنی ۵۰۰-۴۰۰ تن در اردوگاه‌ها از سرما، گرسنگی و کار طاقت‌فرسا جان سپردند، و تنها حدود ۱۰۰ نفر جان سالم به در بردند. بازماندگان را به تبعیدگاه گرمسیر، یعنی قزاقستان روانه کردند. در اینجا نیز در دوران خروشچف حق زندگی جمعی نداشتند. آنها را در نواحی ساری آغاج، چکمند، آبی، دیمیتریف، فوگلف و اطراف پراکنده. در این مناطق، تنها حدود نیمی از ساکنان آنرا قزاق‌ها تشکیل می‌دادند؛ بقیه از ملت‌های دیگر بودند؛ مانند روس‌ها، آلمانی‌ها، لهستانی‌ها، یونانی‌ها، ترک‌ها، چچن‌ها، داغستانی‌ها، ایرانی‌ها، کره‌ای‌ها، تاتارهای کسریمه، تاتارهای قازان و غیره. همه گروه‌های نامبرده بازماندگان کولاک‌های دوران استالین بودند.

وقتی ایرانیان بازمانده از اردوگاه‌ها به قزاقستان رسیدند بسیار ضعیف و بی‌رمق بودند و در زیر آفتاب سوزان، گیج و درمانده به اطراف خود می‌نگریستند. ناگهان عده‌ای بر سر آنها هجوم آورده و درمقابل چشم مأموران انتظامی آنها را به باد فحش و ناسزا می‌گیرند؛ به آنها فاشیست می‌گویند و به صورت‌شان تف می‌اندازند! موهای سرشان از آب دهان خیس شده بود! این درحالی بود که از این بی‌گناهان به اصطلاح «اعاده حیثیت» شده بود. هیچ‌یک از آنها «استقبال» به شیوه استالینی را در آن روز داغ تابستانی فراموش نکرده است.

← سالخوردگان را برای ما تعریف کرد. قرار بود همه آنها در این کتاب گنجانده شوند. اما بعداً به صرافت افتاد که مجموعه آنها را همراه با سایر یادمانده‌های خود، از دوران مهاجرت در تاشکند، به صورت کتاب جداگانه‌ای تنظیم و منتشر کند. کتاب ایشان هم اکنون تحت عنوان خانه دانی یوسف در سوئد چاپ و توزیع شده است. لذا مناسب دیدم که در این کتاب تنها به نقل بخش‌هایی از مصاحبه با او بسنده کنیم.

دوران «آزادی» و «اعاده حیثیت» این داغدیدگان در محل مسکونی جدیدشان نیز با بی‌خانمانی و گرسنگی و دربه‌دری توأم بود. در آغاز، در آن تابستان داغ‌کفش به پا نداشتند، و با پای برهنه به سرکار رفتند. کار آنها کشاورزی در کالخوزها، چوپانی و چاه‌کنی در دشت‌ها بود. رختخواب‌شان مزارع یونجه و علف خشک بود. لباس‌های مندرس و چهل تکه بر تن داشتند. حق دور شدن از محل زندگی خود را نداشتند. در برابر کار طاقت‌فرسای روزانه قدری نان می‌گرفتند و اندکی پول، به بعضی به جای نان آرد می‌دادند. یک‌بار یکی از آنان آرد مخلوط شده با گچ دریافت کرده بود. وقتی به این موضوع اعتراض کرده‌ها و گفتند: «حق شما فاشیست‌های ضد خلق همین است». این سخن وی را به شدت منقلب کرد. چندی بعد، با چاقویی که تهیه کرده بود، انتقام گرفت. به خاطر این کار دوباره به سیبری فرستاده شد، و در آنجا دست به خودکشی زد.

یکی از پیرمردان تعریف کرد که روزی در دشت‌های قزاقستان با بیل و کلنگ مشغول کندن چاه بودند. به نوبت یکی با کلنگ زمین را می‌کند و دیگری با بیل خاک را بیرون می‌ریخت. لایه‌های زمین گاه سفت می‌شد و گاه شل. نوبت به دوست وی که رسید با سنگ‌لاخ روبه‌رو شد. زمین را یک متر و نیم کنده بودند که دوست وی از ته گودال فریاد کشید: «ای خدا! این زندگی است که به ما دادی؟ مرگ بفرست و راحت‌مان کن». از قضای روزگار در همان لحظات زمین‌لرزه‌ای درگرفت. او توانست با هزار زحمت، دوست خود را از ته گودال بیرون بکشد. سر و روی‌اش خاک‌آلود و کمی زخمی شده بود؛ با خشم مشت‌هایش را رو به آسمان کرد و نعره زد: «خدایا! مرگ خواستم زود شنیدی و لیک گفتی! اما در این سال‌های غربت هرچه التماس کردم نشنیدی و به دادم نرسیدی!»

باگذشت چند سال این افراد به تدریج با اهالی بومی آمیزش یافتند. برخی شروع به ساختن خانه کردند، اما حق نداشتند که بیشتر از ۷۰ کیلومتر از محل مسکونی خود دور

شوند. اهالی بومی وقتی متوجه می‌شوند که آنها نه دشمن خلق‌اند و نه کمونیست بلکه مسلمانند، شروع می‌کنند به کمک کردن به آنها؛ نوع رابطه‌شان عوض می‌شود و گرم و مهربان می‌شوند. خود اهالی، وضع چندان بهتری نداشتند اما تا آنجا که برای‌شان مقدور بود آنچه از دست‌شان برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کردند. ایرانی‌ها که یک عمر تنها و بی‌کس زیسته بودند، فرصتی برای ازدواج و تشکیل خانواده یافتند.

پس از سال‌ها، یکی از آنها به‌طور تصادفی با شادروان اکبر شاندرمنی (از اعضای ایرانی دوست و منتقد کمیته مرکزی حزب توده) در آن حوالی برخورد می‌کند. شاندرمنی از لهجه ترکی او متوجه شده بود که او آذربایجانی ایرانی است. پرسیده بود که اینجا چه می‌کنی. وی داستان زندگی خود و دوستانش را برای شاندرمنی شرح داده بود. بعداً شاندرمنی به اتابک گفته بود: «هیچ کس جز غلام یحیی، دیر فرقه دموکرات آذربایجان از سرنوشت و وجود این بیچاره‌ها در شوروی خبر نداشت.» شاندرمنی می‌گوید: «من برای کمک به آنها موضوع را با امیرخیزی در میان گذاشتم. او مرد بسیار فهمیده و شریفی بود و دنبال این موضوع را به‌طور جدی گرفت. بالاخره یک هیأت، مرکب از نماینده حزب توده ایران (بقراطی عضو کمیته مرکزی) و یک نماینده از سوی فرقه دموکرات آذربایجان، همراه با یک مقام حزب کمونیست اتحاد شوروی، در مأموریت برای سرکشی به منطقه آسیای میانه، به قزاقستان نیز سرزد و با این ایرانیان مصیبت‌زده و بی‌پشت و پناه ملاقات کردند.»

وقتی مقام شوروی از آنها می‌پرسد که خواسته‌تان چیست؟ یکی بلند شده می‌گوید: «خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به ما فاشیست نگویند. ما سال‌ها علیه شاه مبارزه کرده‌ایم. اگر مردم عادی ندانند که ما کیستیم، اما ما موران دولت که می‌دانند.»

بدین ترتیب این بیچاره‌ها پس از ده‌ها سال بالاخره به‌عنوان پناهنده سیاسی از سوی دولت شوروی پذیرفته می‌شوند.

اتابک با اندوه بسیار یادآوری می‌کند که: «وقتی سال ۱۳۶۲ وارد شوروی شدم هنوز

دولت شوروی پر اقتدار بود. من چیزی از روابط ناسالم حزب کمونیست شوروی با کمونیست‌های ایرانی نمی‌دانستم. در همان اوایل ورود به تاشکند با یک پیرمرد قدیمی ایرانی آشنا شدم که از هر فرصتی برای درد دل کردن استفاده می‌کرد. خاطرات وحشتناک خود از سبیری را و اینکه چگونه به‌طور معجزه‌آسایی جان به‌در برده است، با درد بر زبان می‌راند. متأسفانه او پس از چندی درگذشت. آن روانشاد با اعتقاد کامل به من می‌گفت: «پسرم اینها، یعنی شوروی و حزب توده، با این کارها راه به جایی نمی‌برند. از اینها باید دوری کرد. شوروی فقط یک مرض دارد، آن‌هم سرطان بدخیم است.»

یکی از پیرمردان دیگری که خاطره او از ذهن اتابک هرگز پاک نشد، پدر زرش اسماعیل بود. وی اهل خراسان بود. ۱۸ سال را در سبیری گذرانده و جان به‌در برده بود. می‌گفت زنده ماندنم تنها یک معجزه بود. اما آمدن او به شوروی در دوران نوجوانی نیز ربطی به فرقه دموکرات و یا کار سیاسی نداشت. روزی به خانه آمده بود و مادرش به وی گفته بود که برادرت قهر کرده و به شوروی رفته است. وی نیز برای یافتن برادر و بازگرداندنش به خانه - بدون اینکه بداند برادر در وسط راه تغییر نظر داده و به‌جای شوروی راهی مشهد شده است - راهی مرز شوروی شده بود. او که تازه ازدواج کرده بود بعد از مدتی اسارت در مرز، سال‌های زیادی را نیز در سبیری گذرانده بود. بعد از آزادی از سبیری به فکر فرار به ایران می‌افتد، اما هنگام فرار به ایران از سوی مأموران شوروی بازداشت شده و به زندان افتاده بود. در مجموع او سه بار برای فرار به ایران اقدام کرده و هر سه بار دستگیر شده بود و هر بار به زندان افتاده بود. آخرین بار که از زندان آزاد شد دیگر پیر و فرسوده شده بود. زندگی‌اش با عشق به ایران در سبیری و زندان‌های شوروی سپری شد و دیگر تاب و توانی برایش باقی نمانده بود. آخرین بار پس از آزادی از زندان، به قزاقستان تبعید می‌شود. او که هیچ انگیزه‌ای برای زندگی در شوروی نداشت، حتی پس از سال‌ها نیز حاضر به دریافت پاسپورت و پذیرفتن تابعیت شوروی نبود. لذا چون فرد خارجی محسوب می‌شد باید همه عمر در محدوده‌ای به شعاع ۲۰ کیلومتر زندگی کند و حق نداشت به جایی برود. وی در دو سال پایان عمر از اینکه توانسته بود به

ایران بازگردد، دچار عذاب و پشیمانی روحی شدید شده بود. بعد از ۵۰ سال دیگر خودش هم نمی‌دانست که چه کسی را در ایران دارد. وی هر بار که در دو سال آخر عمر به بستر بیماری می‌افتاد به سوی ایران دراز می‌کشید و از اطرافیان خواهش می‌کرد که رادیو ایران را باز کنند. با شنیدن برنامه‌های فارسی رادیو ایران خود را تسکین می‌داد و به راز و نیاز با خدای خود می‌پرداخت. پیرمرد آرزو داشت که دخترش با یک ایرانی ازدواج کند. روز عروسی اتابک با دختر وی بهترین روز زندگی پیرمرد بود. این همان روزی بود که به دلیل انتقادات اتابک از نظام شوروی، دوستان هم‌سازمانی فدایی در عروسی او شرکت نکردند، اما بسیاری از آنها به‌طور پنهانی رابطه خود را با او ادامه می‌دادند.

ساختمانی بر روی استخوان‌های ایرانیان

میرزا آقا جلالی یکی دیگر از فرقای‌های ساکن تاشکند بود. با آنکه چندبار گذار او به زندان‌های شوروی و اردوگاه‌های کار اجباری افتاده بود، از نادر بازماندگان بود. میرزا آقا بسیار مهمان‌نواز بود؛ به‌ویژه اگر مهمان او یک جوان ایرانی بود، جان می‌گرفت و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. اما بعد از تجربه هولناک خود نمی‌فهمید چگونه ممکن است که جوان‌هایی در ایران، بعد از نیم قرن دوباره همان راهی را برگزینند که به عقیده او راه جهنم بود. برای پیرمرد زجرکشیده، اصلاً باورکردنی نبود که این جوانان تحصیل کرده به یک سازمان سیاسی‌گرایش داشته باشند که عالی‌ترین و آزموده‌ترین شان حزب توده بوده است. از این رو شادی پیرمرد از دیدن اتابک و دوستانش همیشه همراه با غم بود. برای پیرمرد یافتن هموطنانی بعد از چهل سال غربت بزرگ‌ترین هدیه آسمانی بود، اما از منظر او، راه و الگوی‌شان یک طنز تلخ و بی‌معنا بود. فکر می‌کرد که شرایط و سرنوشت نسل خودش در انتظار اینها نیز هست. اما از همه بدتر این را می‌دانست که تازیانه‌های عبرت تاریخ باید برای چندمین بار بر سر جوانان آرمان‌خواه ایرانی فرود آید. همیشه می‌گفت ایران از هر نظر چند سر و گردن از شوروی

بالتر است. میرزا آقا مانند دیگر رفقایش طی ده‌ها سال زندگی پشت درهای آهنین و زیرچشم همه‌جا حاضر سازمان امنیت شوروی، به‌طور کلی محتاط بود و علی‌رغم نفرت عمیق از نظام موجود از طرح یکباره باورهای خود با این جوانان خودداری می‌کرد. می‌ترسید که دوباره سر و کارش با زندان باشد و به آزار و اذیت بیفتد. میرزا آقا و دکتر بیوک آقا که هر دو از مهاجرین فرقه دموکرات ساکن تاشکند بودند، ورقه اقامت سیاسی نداشتند. لذا کا. گ. ب. هر وقت می‌خواست اینها را آزار بدهد، اجازهٔ مسافرت در داخل شوروی را هم از آنها سلب می‌کرد. پیرمرد از این هم نگران بود که این جوانان تازه‌وارد انقلابی که می‌خواهند همه دنیا را یک‌روزه دگرگون کنند، مسائل را هضم نکنند و رابطه‌ها یکباره گسسته شود. سعی می‌کرد که حقایق را ذره‌ذره به کام این جوانان بچشاند. میرزا آقا برخلاف برخی از دوستانش که فقط سکوت می‌کردند و در سیمای این جوانان فدایی، جوانی خودشان را به یاد می‌آوردند و آه می‌کشیدند و در خود فرو می‌رفتند، گاه نمی‌توانست خود را کنترل کند و هر طور بود از گفتن حقایق روی بر نمی‌تافت.

در یکی از دیدارهای روزمرهٔ اتابک با میرزا آقا، یکی از دوستان متعصب سازمانی فدایی که از کادریهای مهم سازمان اکثریت بود، نیز حضور داشت. میرزا آقا به آرامی باب سخن دربارهٔ گذشته‌ها و تجربیات خود را گشود. اما این فدایی خلق که دارای تحصیلات عالی نیز بود، و هر آنچه را که مربوط به شوروی می‌شد سفید و بی‌نقص و عیب می‌دید، کوچک‌ترین ایرادی در هیچ چیز نمی‌یافت، و تفکری کاملاً قالبی و بر خوردی ایدئولوژیک داشت. میرزا آقا با حوصله توضیح می‌داد که: «پسرم حزب توده متأسفانه چند سال بعد از تأسیس، به دکان شوروی تبدیل شد. شما با طناب حزب توده به این چاه نیفتید. من نمی‌خواهم شما هم مثل من فکر کنید، اما تعصب را کنار بگذارید و فکر نکنید که دربان حزب کمونیست شوروی هم هر چه می‌گوید، آیه خداست. من توده‌ای‌هایی را می‌شناختم که این رفقای رهبری سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسیالیسم انگشت کوچک‌شان هم نمی‌شوند. رهبران سازمان شما هم اگر خیلی باسواد شوند بعد از سال‌ها

تازه، آخر و عاقبت سرنوشت همین سران حزب توده را پیدا می‌کنند». میرزا آقا که دیگر دور گرفته بود، چنین ادامه داد: «رفقای توده‌ای داشتیم که پس از عبور از مرز روانه زندان و اردوگاه کار اجباری شدند. بعد از گذشت یک‌سال و نیم در زندان و شکنجه روحی و جسمی، هنوز در اردوگاه به دور از چشم مأموران جلسه حزبی می‌گذاشتند. در این جلسات بالاخره به این نتیجه رسیدند که حتماً مقامات شوروی دارند اعتقاد و استحکام آنها را آزمایش می‌کنند! اما این پند و اندرزها برای آن رفیق فدایی آب در هاون کوبیدن بود. او میرزا آقا را به انفعال و پاسیفیسم متهم کرد و ضمن دفاع جانانه از سوسیالیسم و شوروی با هیجان گفت که: «در جهان امروز دو نظام بیشتر وجود ندارد، سوسیالیسم که مظهر آن شوروی است و امپریالیسم که آمریکای جهانخوار مظهر آن است. شما متأسفانه بدون اینکه خودتان بدانید به صف ضدانقلاب جهانی پیوسته‌اید و گردان‌های طبقه کارگر ایران را با همان کلمات ضدانقلاب جهانی توصیف می‌کنید».

آقارضا، از دوستان پدر زن اتابک، گاهی به خانه او سر می‌زد. اما اولین بار که به خانه ما آمد، با همه خوشحالی نتوانست اندوه سنگین خود را پنهان کند. وقتی اتابک علت را پرسید چنین پاسخ گفت: «وقتی وضع زندگی شما را با نسل خودمان مقایسه می‌کنم کمی دلم خنک می‌شود که لااقل به شما خانه‌ای داده‌اند. این برای ما تا ده‌ها سال یک آرزوی دست‌نیافتنی بود. اما می‌دانی در چه منطقه‌ای به شما خانه داده‌اند؟ وقتی به اینجا می‌آمدم چنان غم بزرگی مرا فرا گرفته بود، چنان آشفته‌حالی به من دست داد که داشتم زمین می‌خوردم. این منطقه مسکونی شما در سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۷ زندان و اردوگاه ایرانیان در تاشکند بود. در اینجا هر روز حداقل ۷-۸ نفر ایرانی بی‌گناه جان می‌دادند و ما آنها را همین جا خاک می‌کردیم. خانه شما خوب است، اما یک عیب بزرگ دارد. اینجا یادآور سال‌های ایرانی‌کشی است. این ساختمان‌ها به روی استخوان‌های ایرانیان بنا شده است». اتابک می‌گوید: «افسوس که استبداد آریامهری در کشور ما و نیز خفقان جامعه شوروی اجازه نداد که آن نسل‌های بر باد رفته تجارب خود را به‌نگام در اختیار نسل جوان بگذارند، تا نسل ما باز همان فجایع را آزمایش

نکند».

شایان ذکر است که مطبوعات شوروی تنها در دوران پس از گورباچف یعنی دوران گشایش سیاسی و «گلاسنوست» به تدریج با صراحت پرده از جنایات دوران استالین برداشتند».

تذکر یک نکته ضرورت دارد که برخلاف تصور اتابک فتح‌الله‌زاده، سال‌ها قبل از روی کار آمدن گورباچف فجایع دوران استالین مطرح شده، مقاله‌ها، گزارش‌ها و کتاب‌های متعددی در سراسر جهان و حتی ایران به چاپ رسیده بود. بی‌خبری اتابک‌ها و بسیاری از مبارزان جوان دهه‌های ۴۰ و ۵۰، ناشناخته ماندن این فجایع و پیامدهای استالینسم برای قاطبه ما، به مقوله‌های بس ژرف‌تری برمی‌گردد که با خلاصه و فرموله کردن آن در دیکتاتوری حاکم بر ایران و خفقان در شوروی، با آنکه واقعیت‌های انکارناپذیرند، ساده کردن قضیه است.

آیا انصافاً، چپ‌های لنین‌زده و شیفته «انقلاب اکتبر» تمایل و کششی برای شناختن اینگونه واقعیت‌ها و ریشه‌یابی آنها داشتند؟ آیا در میان آنها آمادگی ذهنی برای پذیرش آنچه طی دهه‌ها در شوروی گذشت، وجود داشت؟ وگرنه، گوشه‌هایی از جنایت‌های دوران استالین در گزارش سزای نیکیتا خروشچف به کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶ آشکار شد. اگرچه مباحث مطرح در این کنگره در اتحاد شوروی پنهان ماند، ولی بلافاصله به تمام زبان‌های خارجی مهم ترجمه و در سراسر جهان، از جمله ایران، انتشار یافت. موضوع استالین‌زدایی بار دیگر و این بار به‌طور آشکار در کنگره ۲۲ حزب کمونیست شوروی مطرح شد و قطعنامه مفصلی به تصویب رسید. همان وقت جسد مومیایی شده استالین را از آرامگاه لنین بیرون آوردند و خاک کردند. اگرچه پیش از کنگره بیستم، بحث‌هایی درباره خفقان و جنایت‌های استالین و یاران‌ش، در اروپا و آمریکا مطرح شده بود، اما پس از این کنگره، افشاء دستگاه ترور و تحقیر انسانیت استالین ابعاد گسترده‌ای یافت و ده‌ها کتاب و صدها مقاله در این زمینه منتشر شد.

رژیم پهلوی مخالفتی با افشاء رژیم استالین نداشت و سودی از پنهان داشتن ماهیت جنایت‌ها و تبهکاری‌های استالین نمی‌برد. از همان دهه ۱۳۳۰ به بعد، حتی پیش از گزارش معروف خروشچف، مطبوعات مخالف کمونیسم در ایران نظیر تهران مصور و فرمان ... به پیروی از نشریات غربی به گوشه‌هایی از جنایت‌های رژیم استالین می‌پرداختند. در دهه‌های ۱۳۴۰ و ۱۳۵۰ علاوه بر مقاله‌های جراید، کتاب‌های متعددی درباره اردوگاه‌های کار اجباری، تصفیه‌ها، کشتار رژیم پلیسی حاکم بر شوروی در ایران به چاپ می‌رسید؛ از این کتاب‌ها می‌توان به استالین و تصفیه ارتش سرخ، نوشته ویکتور الکساندروف (در سال ۱۳۴۵ در ایران چاپ شد) سفری در گردباد، خاطرات ی. گینزبورگ از اردوگاه‌های کار اجباری (در سال ۱۳۴۸ در ایران چاپ شد) و ... اشاره کرد. اما این قبیل آثار تأثیری بر فعالان سیاسی و اجتماعی جامعه ایران نداشت. به واقع فعالان سیاسی میهن‌مانه تنها به این کتاب‌ها و مقاله‌ها اعتماد نمی‌کردند، بلکه به دلیل اختناق حاکم بر ایران و فقدان مشروعیت رژیم کودتایی شاه و پیوستگی آن با بلوک غرب در دوره جنگ سرد، تمامی این کتاب‌ها، مقاله‌ها و ... تبلیغات و دروغ‌پراکنی‌های سیا و ساواک برای مخالفت با کمونیسم و شوروی تلقی می‌شد. ناگفته نماند که پیش از آن برای مقابله با حزب توده و اتحاد شوروی از چنین ترفندهایی استفاده شده بود که نمونه آن کتاب سیا ساخته، شرح زندگانی من است که به نام ابوالقاسم لاهوتی در پائیز ۱۳۳۲ در تهران منتشر شد و روزنامه فرمان‌هایویی درباره فرار لاهوتی از شوروی و نگارش این کتاب و ... به راه انداخت. اما مدتی بعد جعلی بودن همه آن روشن شد. این قبیل تجربه‌ها به همراه نبود دموکراسی و اعمال سرکوب گسترده در کشور، موجب می‌شد که بیان واقعیت‌های مربوط به دوران استالین نیز گوش شنوایی نیابد و فعالان سیاسی میهن‌مانه به‌ویژه جنبش چپ، آنها را در یک ردیف بدانند و طرد نمایند. و این درحالی بود که افشاء همه‌جانبه جنایات استالین در زمان خروشچف و تداوم ملایم‌تر آن در دوره برژنف، وظیفه تاریخی چپ ایران بود. در این میان رهبری حزب توده و فعالان سیاسی خارج از کشور مسئولیت بیشتری داشتند. رهبری حزب توده که تجربه مهاجرت به اتحاد شوروی و

زندگی در آن کشور را داشت و از نزدیک با ابعاد گوناگون جنایات رژیم استالین آشنایی داشت، به طور عینی، توان آن را داشت که آن تجربه سهمگین را که به نام سوسیالیسم انجام گرفته بود ریشه‌یابی کند، جمع‌بندی و تحلیل نماید و به فعالان سیاسی و اجتماعی میهن ما ارائه کند. فعالان سیاسی چپ ایرانی که در غرب بودند و به آثار و نشریات گوناگون دسترسی داشتند، می‌توانستند نقش مهمی در تشریح جنایات دوران استالین داشته باشند. اگر این دو گروه به افشاگری برمی‌خاستند، جنبش چپ و دموکراتیک ایران تا حدود زیادی آگاه می‌شد. اما رهبری حزب توده در مهاجرت، به این بهانه که مبادا به اعتبار شوروی، کمونیسم و حزب توده لطمه وارد آید و خدشه‌ای بر تصورات مردم ایران درباره حقانیت راه و مرام حزب توده و اتحاد شوروی پدید آید و «دشمن» از آن سود جوید، سکوت پیشه کردند. واقعیت این است که رهبری حزب توده سال‌های طولانی، در کشورهای سوسیالیستی بسر می‌برد و زندگی و مرگ او وابسته به حمایت همه‌جانبه شوروی بود. ملاحظه‌های ناشی از زندگی و حتی همان مختصر کار و فعالیت‌های حزبی، آنان را مجبور می‌کرد تا از پرداختن به آنها خودداری کنند و زندگی و مرگ او وابسته به حمایت همه‌جانبه شوروی بود.

فعالان سیاسی و اجتماعی ایرانی که در غرب می‌زیستند نه تنها به نقادی دوران استالین و ریشه‌یابی توجهی لازم نشان ندادند بلکه عمدتاً به مائوئیسم گرائیدند - که خود استالینیسم نوع آسیایی بود و دانسته و ندانسته، ستایشگر استالین و مائو شدند. از این رو مشغله فکری‌شان نبود و اساساً کمتر به عمق مسایل می‌پرداختند. گروه‌هایی، حتی کمترین اشاره‌ای که خدشه بر چهره استالین کبیر، «رهبر پرولتاریای جهان» وارد می‌کرد را برنمی‌تافتند و با انگ‌هایی از قبیل خائن، رویزیونیست، مرتد و امثالهم به مقابله برمی‌خاستند. ایدئولوژی نئینیستی حاکم بر ذهن و شعور بسیاری از جوانان انقلابی و چپ، واقعیت‌ها را وارونه می‌پنداشت؛ چشم‌ها را نابینا، گوش‌ها را ناشنوا و مغزها را از درنگ و اندیشیدن و حتی کنجکاوی، باز می‌داشت. رهبری حزب توده ایران و نیز فعالان سیاسی ایرانی که در غرب به سر می‌بردند، شیفته این ایدئولوژی و گرفتار تبعات آن بودند.

از مازندران تا ماگادان: زندگینامه دکتر عطا صفوی

متأسفانه گواهی‌های مستندی که به شرح و وصف ماجراها و مصیبت‌های این نفرین‌شدگان پرداخته باشد بسیار نادر و ناقص است. شاید به این علت که قاطبه آنها در اردوگاه‌ها از بین رفتند. اندک نجات‌یافتگان این دوزخ نیز در نقاط دورافتاده‌ای نظیر قزاقستان و ترکمنستان، دست‌شان از دنیا کوتاه بود. ترس و وحشت آن سال‌های مخوف نیز برجسم و جان‌شان مستولی بود. نمی‌دانیم به واقع چه بر سر این هم‌میهنان و هم‌زمان ما در اردوگاه‌ها آوردند و یا در جریان نقل و انتقال آنها از زندان‌ها به گولاک‌ها در سبیری متحمل چه دشواری‌ها شدند و چه دردها کشیدند!

در این رابطه، زندگینامه کوتاه اما تکان‌دهنده دکتر عطا صفوی که خود، از قربانیان نظام توالتیر «سوسیالیسم روسی» و از بازماندگان این فاجعه بشری است بسیار باارزش است. از نادر اسناد ماندگار و عبرت‌انگیز و شهادت‌نامه دست‌اولی، به قلم یک ایرانی است. زندگینامه او، پژواک ظلم و ستم‌هایی است که به میلیون‌ها انسان رفته است و صدها و صدها ایرانی و از جمله کمونیست‌های آرمان‌خواه و شریف‌میهن ما در شعله‌های آن، سوخته‌اند. دکتر صفوی زندگینامه خود را طی چند نامه به آقای محمد روزگار نوشته است. دست‌نویس این زندگینامه از طریق آقای اتابک فتح‌الله‌زاده به دست من رسید. دکتر صفوی پس از عفو عمومی به دنبال کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی در سال ۱۹۵۶ و روی کار آمدن خروشچف، از اردوگاه آزاد می‌شود. علی‌رغم آن همه مشقت و تحقیر انسانی، با اراده‌ای بسیار قوی، زندگی را از سر می‌گیرد و با پشتکار به تحصیل می‌پردازد و دکتر و جراح بسیار شایسته‌ای از کار درمی‌آید. امیدوارم، همان‌گونه که او خواسته است، با درج زندگینامه او در این کتاب، نامش مانند یک «ایرانی دوران استالینیسیم، به یادگار بماند» و درس عبرتی برای جوانان تشنه حقیقت‌کشورمان باشد. یادش بخیر. ناگفته نگذارم که دکتر صفوی، علی‌رغم بیماری‌هایی که در اردوگاه‌های کار مشقت‌بار دچار آن شده و نیز سالخوردگی، خوشبختانه در قید حیات است. اما پس از فروپاشی نظام شوروی و بی‌ارزش شدن پول این کشور، متأسفانه در شرایط بسیار

نامساعد و دشوار مالی و معیشتی در شهر دوشنبه بسر می‌برد. اینک شمه‌ای از سرگذشت او:

دوست عزیز! می‌دانی که از میان تمام ایرانیانی که به این دیار آمدند، فقط ما ۹ نفر بودیم که به اتهام «جاسوس امپریالیسم» به منطقه شبه جزیره کالیماء، شهر ماگادان فرستاده شدیم^۱. ماگادان در شمال شرقی سبیری، کنار اقیانوس آرام و در جنوب آلاسکا قرار دارد و همیشه یخبندان است. بقیه ایرانی‌ها را، در قزاقستان و آسیای میانه زندانی می‌کردند و جرم آنها فقط «نقض مرزهای کشور سوسیالیستی» بود که به ۳ سال زندگی و کار در اردوگاه محکوم می‌شدند.

ما ۹ نفر را در محاکمه اول به ۲ سال زندان و سپس در محاکمه دوم به ۲۵ سال زندان محکوم کردند و چند روز به اتاق مرگ که در زیرزمین قرار داشت انداختند و منتظر نتیجه دادگاه کنایبی غیابی ماندیم. مرا همان دادگاه غیابی که در مسکو قرار دارد به ۱۰ سال زندان در سبیری محکوم کرد.

۹ نفر عبارت بودیم از: مهرعلی میانجی، مهدی قائمی، حسن پورحسینی، من (عطاالله صفوی)، ما چهار نفر از ایران باهم وارد شوروی شده بودیم. قبل از ما این چند نفر آمده بودند: رضا اسماعیلی، علی وکیلی، وجیه‌الله صابریان، علاءالدین میرمیرانی و ضیاءالله قوامی ... میرمیرانی در بازجویی دوم در اثر ضعف و در اثر فشار مأموران خود را جاسوس امپریالیسم! خواند و ما را هم شریک جرم خود قلمداد کرد ... و قوامی در بازجویی سوم در اثر شکنجه‌های غیرانسانی و به دستور بازپرس‌ها خود را جاسوس خواند. همه ما ساکن مازندران بودیم، غیر از قوامی که از رودسر بود و در ساری باهم در سال دوم دانشسرا تحصیل می‌کردیم ... دوست عزیز! می‌خواستم تذکر بدهم که، من

۱- البته دکتر صفوی گروهی را که همزمان با او و از مرزهای شمال شرقی ایران خارج شدند بر مبنای اطلاعات خود مد نظر دارد، وگرنه کسانی که به این «اتهام» راهی اردوگاه‌ها شدند، بسیارند. نمونه دکتر غربی آذری که بعداً می‌آید شاهد آن است.

نویسنده نیستم، هیچ وقت اقدام به این کار نکرده‌ام. بهترین دوران جوانی خود را در اردوگاه‌ها، در زیر برف یک و دو متری، گاه با ۶۰ درجه زیر صفر، در معادن زغال‌سنگ که طول آن به چند کیلومتر می‌رسید کار کرده‌ام. در جنگل‌های بیکران ما گادان جنوب آلاسکا، باز هم بارها در سرمای ۶۰ درجه زیر صفر، درخت بریدم و روی برف‌های انبوه روی شانه‌هایم حمل کردم. گرسنه می‌خوابیدم، گرسنه بیدار می‌شدم، گرسنه به کار می‌رفتم. پیوسته در این فکر بودم که روزی همه اینها را خواهم نوشت تا اینکه نسل آینده، مانند ما گول نخورند و به درد ما گرفتار نشوند، که چگونه عده‌ای جوان ۲۰-۱۹ ساله مازندرانی سر از ما گادان درمی‌آورند! می‌دانم خلق ایران نمی‌داند ما گادان کجا است. من در ۶۰ کیلومتری آلاسکا بودم، آن ور دنیا. من خاطرات کیانوری و اسکندری را خواندم، اینها سر و کارشان با رهبران و فرماندهان و حکومت‌کنندگان و سردمداران کمونیست بود، یعنی با کسانی که کمونیسم را برای خودشان درست کرده بودند و در آن بهشت خود ساخته می‌زیستند.

اوایل سال ۱۹۴۹ که مرا به اردوگاه شماره ۳۸۳/۸ آوردند، ۱۵۰۰ نفر بودیم. اوایل سال ۱۹۵۱ باقیماندهٔ ما بیش از ۳۰۰-۲۰۰ نفر نبود! ... بله برادر! بیهوده نبود که اجساد ما را مانند سنگ و گل و لای در میان دیوارها و پایه‌های ساختمان آینده کمونیزم می‌گذاشتند تا اینکه این سرزمین را مستحکم‌تر نمایند و زندگی باز هم بهتری برای خود و آیندهٔ خودشان پدید آورند. متأسفانه نه اسکندری و نه کیانوری پایه‌های این بنا را ندیدند، از آنها با ماشین‌های سیاه و تازه (زیل و ولگا) استقبال می‌کردند. در بهترین رستوران‌ها و مهمانخانه‌ها و ساناتوریم‌ها از آنها پذیرایی می‌شد. آنها در فکر ما نبودند که جوانان بی‌گناه ایرانی، در ما گادان زیر زنجیرهای گداخته کمونیزم جهانی جان می‌دهند.

چه خبر دارد از پیاده سوار او همی می‌رود، تو می‌نازی

خب، از این پیش درآمد کوتاه و مختصر بگذریم. اکنون شروع می‌کنم به نوشتن سرنوشتم و اینکه چگونه وارد شوروی شدم.

هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست به غیر مصلحتش، رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید قضا همی بردش، تا به سوی دانه و دام
در سوم اکتبر ۱۹۴۷ (۱۰ مهر ۱۳۲۶) یک شب تمام از گمش تپه تا حسین قلی را
دویدیم تا به مرز شوروی برسیم. ساعت ۱۱ صبح بود که برج دیده‌بانی دیده شد. ما در
چند متری آن ایستادیم. اول شک داشتیم که مبادا این برج دیده‌بانی مربوط به مرزبانان
ایران باشد. چند نفر در بالای برج دیده‌بانی ایستاده با دوربین به ما می‌نگریستند. پس از
چند دقیقه چند نفر دیگر به آنها اضافه شدند. همه به طرف ما نگاه می‌کردند و ما جرأت
نمی‌کردیم به طرف آنها برویم. تا اینکه روبه‌روی ما چند سرباز شوروی با یک سگ
عصبانی ظاهر شدند و کلماتی به ما گفتند، که ما متوجه نشدیم؛ به زبان روسی آشنایی
نداشتیم. تا اینکه با قنذاق تفنگ به آرنج ما زدند و فهماندند که باید دست‌هایمان را بالا
ببریم. سگ را به طرف خاک ایران روانه کردند و سگ تکه‌ای از استخوان مرغ را که
خورده بودیم آورد و به سربازها داد. در این مدت مرزبانان، جیب و کیف و ساک ما را
بررسی کرده، ما را با حالت دست به بالا، به جلو انداختند. پس از مدتی به سیم‌های
خاردار رسیدیم و معلوم شد که سربازان شوروی ما را در خاک ایران دستگیر کرده‌اند. با
آن وضعی که پیش آمد و رفتاری که سربازان با ما کردند، دچار تردید و پشیمانی شدیم.
بر این گمان بودیم که آنها با موزیک و خوش آمد به میهن سوسیالیستی ما را پیشواز
خواهند کرد! به یاد نوشته‌های روزنامه آتش و مجله تهران مصور درباره حقایقی از این
کشور انسان‌کش افتادم. اما کار از کار گذشته بود. احمقی و ساده‌دلی ما را ببین که فکر
می‌کردیم اینها دارند ما را آزمایش می‌کنند! اولین کشور سوسیالیستی، دشمن زیاد دارد
و در احاطه کشورهای امپریالیستی است! و باید از خودش دفاع کند... گمان می‌کردیم
وقتی که ثابت شود که ما حزبی و توده‌ای هستیم، فوراً ما را روانه دانشکده خواهند کرد تا
کادر مفیدی برای ایران فردا باشیم.

از حسین قلی ما را به قزل اترک آورده توی طویله بزرگی انداختند و در را بستند و
رفتند. کف این محوطه که به روسی «باراک» می‌گویند چوبی بود. تمام دیوارهای آن را

خط کشیده بودند. از ۱۰ تا ۲۰ خط. میانجی گفت: این خط‌ها تعداد روزهایی است که دیگران در اینجا انتظار کشیده‌اند. وحشتی به ما دست داد و فکر کردیم ما هم باید این تعداد روز و شب در اینجا بمانیم!

پس از یکی دو ساعت، صدای چکمه سربازان به گوش رسید. در را باز کردند، یکی از سربازان مقدار زیادی کاه روی زمین انداخت و دیگری یک سطل برزنتی که پر از آب گرم بود به زمین گذاشت و رفت! در شاهی دیده بودیم که سربازان با این نوع سطل‌ها به اسب‌های شان آب می‌دادند. پس از لحظه‌ای برگشته به ما فهماندند که این کاه‌ها زیرانداز شماست و توی این سطل برزنتی هم چای هست!

حالا هموطن عزیز، به نظر بیاور، اولین شب خوابیدن در «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»! را. ما در ایران خانه و زندگی داشتیم، اما حالا با این وضع نمی‌دانستیم چه سرنوشتی در انتظار ما است؟

چه دانستم که این سودا کند این سان مرا همچون

دلم را دوزخی سازد، دو چشمانم کند جیحون

من در تمام عمرم روی کاه نخوابیده بودم. حالا چهار نفر چگونه شب را گذرانندیم و با چه خیال و غم و غصه دست به گریبان بودیم، خود داستان دیگری است. صبح زود، باز هم صدای چکمه‌ها به گوش رسید. در باز شد، با اشاره سربازها از طویله بیرون آمدیم و به اصطلاح باید برای رفع حاجت به مستراح برویم. منظره مستراح چنین بود: یک گودالی به عمق ۳ تا ۴ متر و به طول ۸ تا ۱۰ متر و به عرض ۲ متر. روی‌اش با چوب پوشیده است و یک متر به یک متر سوراخی دارد که زندانی روی آن می‌نشیند. این گودال از سه طرف دیوار دارد. اما یک طرف باز است و سربازها با اسلحه خود ایستاده به سوی ما نگاه می‌کنند، و گاه قدم می‌زنند. ضمناً برای این نوع رفع حاجت وقت هم معین کرده‌اند، مثلاً ۵-۴ دقیقه! سپس سربازها داد می‌زدند بلند شوید. همه باید بلند شده به مکان خودشان بروند. ناگفته نماند، از آفتابه، کاغذ و کلوخ خبری نیست و اکیداً ممنوع است... زندگی ما این‌طور شروع شد.

ما، در قزل اترک ۱۱ روز در همان طویله بودیم. هر روز از ما بازپرسی می‌کردند. ما تمام مدارک حزبی را که در کف کفشان پنهان کرده بودیم، به بازپرس‌ها دادیم. روز دوازدهم، یک کامیون (زیس) آمد. به دست‌های ما دستبند زده ما را سوار ماشین کردند؛ دستبندها به دست‌های یکدیگر متصل می‌شد. یعنی دست راست من به دست چپ میانجی وصل بود ... الی آخر ... ماشین یک شبانه‌روز در حرکت بود، تا اینکه به قزل آروات رسیدیم. قزل آروات بخشی است که راه آهن دارد و به عشق آباد یا به کراسنی و اُمسک وصل می‌شود. مدت ۳-۲ شبانه‌روز هم در قزل آروات بودیم. هوا خیلی سرد شده بود، برف هم می‌بارید. به ما چهار نفر فقط یک زیرانداز داده بودند، والسلام! نگهبان ما ترکمن بود. موجود بسیار عصبانی و ضد ایرانی یا شاید اساساً ضد رژیم شوروی بود. مرتب به ما فحش می‌داد و می‌گفت (به ترکمنی)، چرا آمدید. آن نخود کشمش‌ها، آن خرماها، پرتقال و لیمو، دلتان را زده بود. در اینجا نه آب است نه نان. فقط گرسنگی و سرما و عذاب روحی در انتظار شماست!

شکنجه راه، پشیمانی، خاطرات ایران، دانشسرای ساری، خانه پدری، ما را کلافه کرده بود. بدتر از همه اینکه آینده چه خواهد شد؟ روزی ما را سوار قطار کردند و به عشق آباد بردند. از ایستگاه راه آهن تازندان کا. گ. ب. پیاده رفتیم. دو سرباز در جلو و دو سرباز در عقب با مسلسل ما را به طرف ساختمان کا. گ. ب. هدایت می‌کردند. مردم در دو طرف خیابان ایستاده به ما نگاه می‌کردند. حالا روحیه و وضع ما را در نظر بگیرید که چقدر وحشتناک و ناراحت‌کننده بود. پس از مدتی در جلوی یک دروازه آهنی سیاه بزرگی قرار گرفتیم. رئیس سربازان از در کوچک که در کنار دروازه بزرگ قرار داشت، داخل محوطه شد. سپس ما هم از همان در کوچک وارد محوطه‌ای شدیم که همان زندان مشهور کا. گ. ب. عشق آباد بود و ما را از هم جدا کردند. پس از ۱۵ روز ما را به حمام بردند سپس به ما لباس مخصوص زندان را پوشاندند و به سلولی در زندان که چهار طبقه بود انداختند. مدت ۴۴ روز در آنجا بودیم. فقط شب‌ها بازجویی و بازپرسی می‌کردند. روزها در اتاق خودم تنها بودم. سکوت مطلق این زندان وحشتناک بود، تمام

روز و شب سوراخی که روی در بود، باز و بسته می‌شد و دائماً چشم‌های ترسناک نگهبان‌ها مرا تحت نظر داشتند.

باز پرس من جوانی بود ارمنی. ناگفته نماند که در عشق آباد آرامنه زیاد هستند. شب‌ها آقای گریگوریان از من بازپرسی می‌کرد. مدت ۳ تا ۴ ساعت سنوال و جواب دوام داشت، در ۲ تا ۳ صفحه می‌نوشت، بقیه وقت را به صرف چای و خواندن کتاب می‌گذرانید. چای را با کشمش می‌نوشتید. من نمی‌دانستم که دو سال پس از جنگ در شوروی هنوز قند نیست. تا سال ۱۹۵۶ که وارد دانشکده پزشکی در شهر دوشنبه (تاجیکستان) شدم، قند به چشم نخورده بود. مدت ۴۴ روز این نوع بازپرسی‌ها در کا. گ. ب. عشق آباد ادامه داشت. روزی ما را به حیاط زندان آورده، لباس‌هایمان را پوشاندند، باز به همان ترتیب دستبند به دستمان زده سوار ماشین زندان که معروف به «کلاغ سیاه» بود کردند و به قزل آروات و قزل اترک بردند؛ یعنی همان مکانی که دستگیرمان کرده بودند! گویا در همان مکان باید دادگاه به پرونده ما رسیدگی و داوری کند. من نمی‌خواهم عذاب راه و گرسنگی و سرما را شرح بدهم. پس از ۲ تا ۳ روز ما را وارد کلوبی کردند که برای ۴۰ تا ۵۰ نفر جای داشت. در تریبون چند نفر نشسته بودند. یک نفر زن ترکمن هم با همان لباس ملی ترکمنی نشسته بود که چندیاتی خواند. البته ما چیزی نفهمیدیم. آنها رفتند، خلاصه به ما فهماندند که از طرف دادگاه به ۲ سال زندان محکوم شده‌ایم ... شروع کردیم به گریه و داد و فریاد، از اینکه، ما اعضای حزب توده هستیم، ما برادر کوچک شما هستیم. ما به شما پناه آورده‌ایم، ما به کشور سوسیالیستی آمده‌ایم، با آرزوهای بزرگ! زندان یعنی چه! میانجی در ایران به خاطر فعالیت‌های توده‌ای زندانی بود. حالا در این کشور سوسیالیستی هم باید زندانی بشود! ...

حالا وضع و روحیه ما را در نظر بیاور که به چه روزی افتاده بودیم ... کسی حرف ما را گوش نمی‌کرد. مردم در راه به دست ما نان خشک می‌دادند و به حال ما گریه می‌کردند و از حکم دادگاه ناراضی بودند. ما نمی‌فهمیدیم برای خواندن چند کلمه حکم دادگاه، چرا از عشق آباد ما را به اینجا آوردند و دوباره برگرداندند. معلوم شد که این مقررات شوروی

است. محکومین در شهری که قانون شکنی کرده‌اند یعنی «از مرز گذشته‌اند» باید دادگاهی بشوند. ما را به عشق آباد آوردند و انداختند به زندان عمومی. اینجا بود که «زندگی» در زندان سوسیالیستی آغاز شد که خود داستان دیگری است. طبق قانون ترکمنستان شوروی، آنهایی که از مرز گذشته وارد خاک شوروی می‌شوند با ماده ۱۰۳/۳ محاکمه می‌شوند. طبق این ماده، یک تا ۳ سال زندانی به محکوم تعلق می‌گیرد. اما مانند اینکه به ما ارفاق کرده ۲ سال زندانی در اردوگاه دادند. ما ۴ نفر را انداختند توی اتاق شماره ۴۷. این اتاق شماره ۴۷ که ۷ تا ۸ متر طول و ۴ تا ۵ متر عرض داشت پر از آدم بود، جا برای نشستن نبود. در اینجا از همه ملل ساکن شوروی حضور داشتند. در یک گوشه این اتاق، صندوق چوبی به شکل بیضی قرار داشت با سرپوش چوبی به نام «پاراش» که مستراح در داخل اتاق بود. در ۲۴ ساعت همه این ساکنین اتاق را به مستراح بیرون اتاق می‌بردند. کسی که نمی‌توانست به موقع رفع حاجت نماید در داخل اتاق روی این «پاراش» رفع حاجت می‌کرد (در انظار ۴۰ تا ۵۰ نفر زندانی). در اتاق مان، با ایرانیانی که از راه خراسان آمده بودند، آشنا شدم. محمود طاهری (برادر احمد طاهری قهرمان کشتی در ایران)، جهانگیری (پسر رئیس زندان مشهد)، رزم شعار (شاعر مشهد که در زندان‌های روسیه به سل استخوان مبتلا شد و در شهر کی‌یف پایتخت اوکراین فوت کرد. او کتابی نوشت به زبان اوکرائینی به نام صبح ایرانی که من آن کتاب را دارم). جهانگیری طاق زندان‌های روسیه را نیاورد، آهک خورد و خودکشی کرد. صدها ایرانی منجمله بلوچ و کرد، چوپان‌های بدبخت که به دنبال گوسفندان‌شان تصادفاً وارد خاک شوروی می‌شدند، توسط مرزبانان دستگیر شده و به اردوگاه‌ها فرستاده می‌شدند. دولت فاشیستی شوروی به این جوانان احتیاج مبرمی داشت تا مانند برده‌ها در اردوگاه‌های عظیم این مملکت با اعمال شاقه برای ساختمان کمونیسم کار کنند.

در این زندان بزرگ عشق آباد همه جور محکومین دیده می‌شدند: سیاسی، جنایی، دزدان کوچک و بزرگ، آدمکشان، راهزنان، فروشندهگان انواع و اقسام مواد مخدر،

گران‌فروشان. همهٔ این مجرمین منتظر انتقال‌شان به اردوگاه‌های عظیم شوروی بودند. معمولاً آنهایی را که به ۳ تا ۵ سال زندان محکوم می‌شدند، در آسیای میانه نگه می‌داشتند، اما آنهایی که به ۱۰ تا ۲۵ سال محکوم می‌شدند، به روسیه و سیبری می‌فرستادند. سیاسی‌ها را به اردوگاه‌های مخصوص و مشکل و سهمگین می‌بردند و با شیوهٔ فاشیستی غیرانسانی از آنها کار می‌کشیدند. البته زنده ماندن آنها ۷۰ تا ۸۰ درصد غیرممکن است (این بحث و بررسی آینده‌ام می‌باشد). یکی از رؤسای زندان در ماگادان می‌گفت: «کار کردن شما برای من مهم نیست، مهم عذاب و درد و شکنجه روحی و مرگ تدریجی شما است.»

پس از چند هفته قائمی را بردند، سپس پورحسنی را، چند روز بعد هم مرا سوار همان ماشین «کلاغ سیاه» کردند که در طرف راست و چپ آن نوشته شده نان یا مواد غذایی و به طرف نامعلومی بردند. این نوع ماشین‌ها را مردم شوروی می‌شناسند که زندان متحرک است و پیوسته درونش پر از زندانیان است.

ماشین جلوی دروازهٔ بزرگی ایستاد. ما را به جلوی دروازه آوردند. رئیس محافظ، ما را از در کوچک وارد محوطه‌ای کرد. پس از چندی در بزرگ باز شد و ما وارد زندان و اردوگاه شدیم. صحرائی نمودار شده که نه ابتدا و نه انتها داشت! اما پر از زندانی بود. در آنجا رسم است تا عدهٔ تازه‌ای وارد می‌شوند، زندانی‌ها دنبال آشنایان، فامیل‌ها و هم‌پرونده‌های خود می‌گردند، تا شاید آشنایی پیدا کنند! غیر از این، یک عده دزد و چاقوکش هم می‌آیند برای دیدار تازه واردین که اگر لباس و یا چیز خوبی داشته باشند فوراً کیش برونند و یا در همان دقیقه طرف رالخت نمایند. یادم می‌آید، آن کسی که مرا تحویل گرفت از قیافه و لباس فهمید که ایرانی هستم. گفت: ایرانی؟ (به روسی یعنی ایرانی هستی؟) من هم سرم را تکان دادم. گفت: خیلی خوبه، می‌روی کارخانهٔ آجرپزی! توی آن عده تماشاچیان، پورحسنی را دیدم که با دست اشاره کرد، متوجه باش، ولی حرف نمی‌زد، از دزدان می‌ترسید. اگر آنها متوجه می‌شدند که پورحسنی دربارهٔ آنها چیزی گفته، او را تا دم مرگ می‌زدند. داخل یک «باراک» (باراک یعنی خانهٔ چوبی

موقتی) شدیم که بیشتر به طویله شباهت داشت. تا به خود آدمم، مرا لخت کردند، ماندم با یک زیر شلوار. پورحسنی رسید همدیگر را بغل کرده بوسه‌ها و گریه‌ها شروع شد، ناله‌ها و یاد وطن، یاد پدر و مادر، یاد دانشسرا! ... فکر دو سال زندان در این اردوگاه وحشتناک با آینده‌ای مجهول و بی چشم‌انداز. شب که شد دیدم عده زیادی آتش تهیه کرده لباس‌های‌شان را در می‌آوردند و در روی شعله آتش تکان می‌دهند که شپش‌ها را از بین ببرند. در اینجا تختخواب، زیرانداز، لحاف و قاشق و بشقاب معنی ندارد. زندانیان مانند حیوان زندگی می‌کنند. من و پورحسنی همدیگر را بغل کردیم که شاید گرم بشویم. ساعت از نیمه شب گذشته بود که صدای چکمه‌ها شنیده شد. چند نفر به این طرف آن طرف می‌رفتند. بالاخره به نزدیک ما آمده ایستادند و با صدای تهدید و خشن گفتند: لباس‌هایت کو؟ وقتی دید که لختم، با زبان اشاره گفتم که غروب مرا لخت کرده‌اند. آنها باور نمی‌کردند. یکی از آنها چاقویی از چکمه‌اش کشید و گذاشت روی شکم من و گفت: لباس‌هایت کو؟ بیش از یک سانتیمتر هم به شکم من فرو کرد. حالا بیا وضع مرا مجسم کن، گریه‌ها سر دادیم. افتادم زیر پای آنها که مرا نکشند... در این حال چند نفر سر رسیدند و به آنها فهماندند که واقعاً ما را غروب به محض ورود لخت کرده‌اند. این دسته از دزدان فهمیدند که دیر جیبیده‌اند و رفتند. چند دقیقه بعد یکی از آن آدمکش‌ها آمد و در یک چشم به هم زدن، زیرشلواری مرا درآورد و رفت، من شدم لخت مادرزاد. بله دوست عزیز!

حال مرا مجسم کن! یک کلمه زیادی نوشته‌ام، حالا گوش کن فردایش چه شد! این ماجرا سخت‌ترین خاطرات روز اول زندگی من در اردوگاه بود که شروع می‌شد. صبح، دسته دسته وارد بریگادها شدیم (بریگاد یعنی گروه کار). مرا در گروه شماره ۲۳ قرار دادند. باید برای خوردن صبحانه و دریافت پایکای (یعنی جیره) نان می‌رفتیم؛ یعنی ۵۵۰ گرم سهمیه شبانه‌روزی یک زندانی. همه زندانی‌ها رفتند، من تنها ماندم. می‌بایست نان خودم را بگیرم و صبحانه بخورم، اما لخت و عور کجا می‌توانستم بروم؟ زندانی بلوچ دلش به حالم سوخت و پتویی سوراخ سوراخ شده را که سال‌ها در زمان چوپانی خودش

از آن استفاده می‌کرد، به من داد. پتو را مانند لنگ به کمرم بسته به راه افتادم. در نزدیکی آشپزخانه که بیش از هزار نفر صف کشیده بودند، همه به من نگاه می‌کردند و می‌خندیدند. نمی‌خواهم بنویسم چطور به زندانی‌ها صبحانه می‌دهند، چطور نان را تقسیم کردند، چگونه نان را می‌آوردند و می‌اندازند، و زندانیان چطور نان را می‌خوردند! زندانیان ضعیف و بی‌پشت و پناه و لاغر که نمی‌توانستند جیره خود را دریافت کنند چه روزگاری داشتند. اینها هر یک داستان گریه آور و سوزنده‌ای است که باید یک نویسنده مانند تولستوی یا کاظمی یا محمد حجازی باشد که آن دقیق و لحظه‌های وحشتناک را تحریر کند....

کوتاه سخن! صبحانه را خورده به طرف دروازه روانه شدیم تا دسته دسته ما را به کارخانه آجرپزی برای کار ببرند. من لخت و عور فقط با پتو که مانند لنگ خود را پوشانده بودم، در میان گروه کارگران که ۲۰ تا ۲۳ نفر می‌شدیم وارد شدم. مانند گوسفند ما را شمرده تحویل سربازان کا. گ. ب. که آن طرف دروازه ایستاده بودند می‌دادند. وقتی که نوبت من رسید، رئیس نظامیان دادش بلند شد. نصفه خنده و نصفه عصبانی چیزهایی به رئیس اردوگاه گفت. مرا به کنار زده و به آن سوی دروازه نبردند. سپس یک نفر آمد و مرا به اتاقی که گویا انبار بود، برد. به انباردار چیزی گفت، من در آنجا ایستاده منتظر شدم. پس از چندی انباردار آمد. یک دست‌کت و شلوار کرباسی و یک پوتین لاستیکی به من داد. پوتین خیلی کوچک بود. لباس را گذاشتم زیر بغلم کمی دورتر رفتم تا پوتین را اندازه بگیرم و بپوشم. کت و شلوار در کنارم بود. هرچه زور زدم پوتین به پایم نرفت، در فکر چاره‌جویی بودم. در همین خیال بودم که متوجه شدم کت و شلوارم نیست. به اطرافم نگاه کردم. در ۱۰۰-۵۰ متری کسی را ندیدم. به نزد انباردار دویدم. نمی‌دانستم به او چه بگویم. می‌دانم که انباردار کت و شلوار را به من داد، ولی چه شد، کجا رفت، چطور شد؟! هیچ نفهمیدم، خودم به خودم شک کردم. انباردار هم با چند فحش آبدار، که در روسیه و زندان‌ها و کلاً در همه‌جا مرسوم است، تحویل من داد و از انبار بیرون راند. من دوباره مانند همان لنگ مضحک و بدن لخت، گریه و اشک از

دیدگانم جاری شد. صدایی به گوشم رسید. آهای، آهای! نگاه کردم، دیدم مردی با دستش به من علامت می‌دهد که به پیش او بروم. مردی بود با صورت گندم‌گون. سلام کردم. کمی فارسی می‌دانست. او گفت: «من تمام این فاجعه را دیدم. بچه‌های دزد پیوسته جلوی این انبار پر سه می‌زنند، متوجه آدم‌هایی مانند تو خل و احمق و ساده هستند، با کوچک‌ترین خطا و بی‌احتیاطی وسایل آنها را دزدیده می‌برند و می‌فروشند یا بانان معاوضه می‌کنند.» خلاصه اینکه آن مرد با انصاف به من یک کت و شلوار داد که با آن دستگاه مکانیکی ماشین‌ها را تمیز می‌کردند. ساق پوتین را بریده یک طوری به پایم کردم.

تا ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ (۱۳۲۷) در کارخانه آجرپزی عشق آباد و در اردوگاهش کار کردم. حالا می‌خواهم مختصری از وضع کارخانه آجرپزی و مستراح اردوگاه استالینی را توضیح دهم. ایرانی نمی‌دانند که خشت و آجر سوسیالیستی یا سوسیالیسم در دوران حکومت استالین چطور پخته می‌شد و پایه این بنا که دنیا را تکان داد و میلیون‌ها انسان گول خورده مانند ما، در این راه فانتازی که نلین درست کرد، سرگردان و محو و بدبخت شدیم. من چنددی قبل کتاب خاطرات کیانوری را خواندم. صدها جای این کتاب را خط کشیدم، چون صدها سؤال و جواب دارد. این شخص چه می‌داند که سوسیالیزم لنینی چطور درست شد؟ با دست میلیون‌ها آدم بی‌گناه این ساختمان را ساختند و لاشه‌های آنها را لای دیوارهای این رژیم و ساختمان منحوسش گذاشتند. بله، برادر! بیهوده نبود که از اجساد ما مانند سنگ و گِل و لای برای ساختمان کمونیزم استفاده می‌کردند! داشتم شرح کوره آجرپزی را می‌نوشتم، پرت شدم و جملات بالا به فکرم خطور کرد. این کوره‌ها مانند یک تخم مرغ به طول صد متر و به عرض ۵۰ متر و عمق ۷ تا ۸ متر ساخته شده است. در یک طرف آن خشت تازه است، طرف دیگرش خشت نیم پخته، در آخرش آجر آماده است و باید برداشته شود. در هوای گرم عشق آباد با دمای ۴۰ تا ۴۵ درجه. این کوره به جهنم می‌ماند! خدا می‌داند چند درجه حرارت دارد. آجر با دود زغال سنگ و گرد و خاک پخته می‌شود. با دست

خالی و کفش لاستیکی، در مدت ۱۰ ساعت کار در روز باید ۵۰۰۰ آجر را برداشت و انداخت بالا. آدم‌ها مانند مور و ملخ در توی این کوره دارند می‌سوزند و کار می‌کنند. آب نیست، داد و فریاد سرکارگر با فحش‌های رکیک گوش فلک را کر می‌کند. یکی از آن بالا به عمق ۸ متری افتاد و مرد، یکی در پائین دست و پایش می‌سوزد، شکم گرسنه، عطش، چشم‌ها پر از خاک ... همین‌طور تا غروب آفتاب.

زندانیان خسته و کوفته به اردوگاه برمی‌گردانند، نه آب هست که خودت را بشویی، نه لباسی که عوض کنی، نه رختخواب، نه لحاف، نه صابون! با همان لباس کار می‌کنی و با همان می‌خوابی. کثافت پایان ندارد. در مستراح‌های همگانی ۲۰ تا ۳۰ نفر نشسته‌اند. من نمی‌توانم وضع مستراح را شرح دهم. ایرانی نمی‌داند مستراح سوسیالیستی استالین در اردوگاه چطور است. ۳۰ نفر نشسته‌اند، عده‌ای دیگر وارد می‌شوند و داد می‌زنند زود باشید، زودتر بلند شوید، وقت کار است. یکی یبوست دارد، دیگری اسهال دارد، دو نفر دارند به یکدیگر فحش می‌دهند ... یک‌بار نان مرا دزدیدند، من و میانجی دزد را که پسر بچه‌ای بود در مستراح یافتیم و نان را از دست او گرفتیم. یکی نان رفیقش را دزدیده در مستراح می‌خورد. اگر یک نفر با سیگار وارد مستراح شود، ۱۰ نفر داد می‌زنند، فلانی چند پک هم برای من بگذار. اینچنین یک سیگار که با «ماخورکا» درست شده، دهان به دهان بین ۱۰ تا ۱۲ نفر دست به دست می‌شود. از آفتابه و کاغذ در مستراح خبری نیست. بیشتر دزدی‌ها توی مستراح می‌شود. بچه‌های جوان، تازه رسیده‌ها و آدم‌های ساده، آنهایی که اولین بار توی اردوگاه افتاده‌اند، و این‌طور آدم‌ها را در نظر می‌گیرند. می‌دانند کجای جیب یا جای دیگر لباسش پول، سیگار، یا دستمال، یا یک چیز خوب قیمتی است. مرد خام نشسته دارد زور می‌زند، ناگهان پسر بچه آمده از دست یا جیب طرف برداشته فرار می‌کند!

روزی من و میانجی و پورحسینی را به کار نبردند. بعضی می‌گفتند ممکن است شما را به ایران برگردانند. دروازه اردوگاه باز شد. دیدیم باز هم آن ماشین «کلاغ سیاه»

منتظر ما است، ما را سوار کرده بردند. پس از مدتی در ماشین باز شد و دوباره خودمان را جلوی در آهنین کا. گ. ب. دیدیم. رنگ از صورتمان پرید، شوکه شدیم. باز ما را اینجا آوردند، خدایا چه شده ... ما را که محکوم کرده‌اند! دوباره سرمان را از ته تراشیدند و بازجویی دوم شروع شد.

۶ ماه (از ۱۴ آوریل ۱۹۴۸ تا ۶ اکتبر ۱۹۴۸) در زندان مجرد کا. گ. ب. عشق آباد بودم. بازپرسی‌ها فقط شب انجام می‌گرفت و در روز هم امکان خوابیدن نبود. شب‌ها ۴ تا ۵ ساعت بازجویی ادامه داشت. من نمی‌خواهم تمام جریانات بازپرسی را بنویسم. این خود داستان و کتاب جداگانه‌ای است بسیار وحشتناک. کسی باور نخواهد کرد که چنین بازپرسی‌ها ممکن است در یک کشور، مدعی سوسیالیسم وجود داشته باشد. شب‌ها مرا به اتاق بازپرسی می‌بردند. چند نفر به اصطلاح بازپرس مرا مفصل کتک می‌زدند و مانند توپ فوتبال به هم پاس می‌دادند. سپس در گوشه‌ای می‌نشستند. دختر خانمی با سینی برای‌شان خوراکی و نوشابه و آب یخ می‌آورد، می‌خوردند و می‌خندیدند. من هم به چهارپایه‌ای که به زمین می‌خکوب شده بود نشسته و نگاه می‌کردم. نزدیک صبح مرا به سلول مجردم برمی‌گرداندند. بعد از مدتی مترجمی آمد و گفت: بله، شما به ما دروغ گفتید و طبق ماده ۱۰۳/۳ «عبور غیرمجاز از مرز شوروی» محکومتان کردیم. حالا معلوم شده که جاسوس امپریالیسم هستید. لذا طبق ماده ۵۴/۱ و با تبصره ۲ و ... شما محکوم شده‌اید به ۱۰ تا ۲۵ سال زندانی و کار در شمال شرقی سیبری، در منطقه ماگادان (یعنی در نزدیکی‌های آلاسکا که همیشه یخبندان است).

حالا چند کلمه از بازپرس بگویم. بازپرس ما یک ارمنی به نام میرزایان بود، «کمونیست» فاشیست‌مآب. قد کوتاه، از پیشانی تا نصفه سر طاس، بینی بزرگ، دندان‌های درشت مانند اسب با فاصله خیلی زیاد از هم! چشم‌های کوچک فرورفته در حلقه چشم، صورت کوچک با لب‌های کلفت، که وقت خنده تا بنا گوش باز می‌شد. با صدای نکره منحوس. زبان آذری را خوب می‌دانست. اگر یک عبارت به زبان می‌آورد یا سوالی می‌کرد، با ده کلمه فحش و ناسزای آبدار به آذری از پدر و مادر و خواهر و

غیره همراه بود. پس از رکیک‌ترین فحش‌ها، شروع می‌کرد با چکمه به استخوان پا زدن. با کلید بزرگی که در دستش بود می‌زد به استخوان پا و سر و صورت^۱.

همین‌طور مدت ۶ ماه در آن سلول مجرد با ۵۰۰ گرم نان شبانه‌روزی، حتی آسمان را نمی‌دیدم تا اینکه در ششم اکتبر ۱۹۴۸ نیمه شب، زمین لرزه مهیب و تاریخی عشق‌آباد، آغاز شد. من در زیرزمین، طبقه چهارم زندان کا. گک. ب. بودم. داد و فریادها سر به فلک زد. در زندانی که صدای پر زدن مگس نمی‌آمد، فریادهای خدایا، اماما، حضرت عباس، فامیل‌ها، اسم‌ها، به زبان آذری، فارسی، ترکمنی، روسی گوش فلک را کر می‌کرد. محشری برپا شده که قلم از نوشتن آن عاجز است. زندانیان، دوستان و خانواده‌ها که ماه‌ها، سال‌ها صدای یکدیگر را نشنیده بودند، همدیگر را صدا می‌کردند... تو کجایی، چه شده، فرزندان چطورند؟ زنده‌اند؟ فلائی چه شده؟ چند سال به تو زندانی داده‌اند! ساختمان کا. گک. ب. که به شکل «۲» ساخته شده بود همان لحظه اول فرو ریخت و زندان تا طبقه چهارم زیرزمین، ترک خورد، کج و کوله شد، اما فرو نریخت، زیرا مانند قفس بود. صدای شلیک مسلسل و توپ مرتب به گوش می‌رسید و چند شب و روز ادامه داشت. سه شبانه‌روز در سلول مجرد زنده به گور بودم. نه آب، نه خوراکی، نه روشنایی. شب چهارم صدای چکمه‌های سربازان شنیده شد که با دیلم درهای سلول‌ها را می‌شکافتند و زندانی‌ها را در می‌آوردند. در سلول مرا هم شکافتند و پرسیدند: زنده‌ای؟ گفتم: آری، گفتند: بیا بیرون. در بیرون سه سرباز مسلح به مسلسل مرا به بیرون ساختمان هدایت کردند. فکر کردم که مرا می‌برند تیرباران کنند! لذا کفش خود را نپوشیدم. مرا به حیاطی هدایت کردند که پر از سرباز بود. هر ۱۰ تا ۱۲ متر آتش روشن کرده بودند. سه سرباز مرا با خود بردند. به نظرم می‌آمد که مرا برای تیرباران می‌برند، اما

۱- جوانانی که در زمان استالین از راه ترکمنستان وارد شوروی شدند، این مرد وحشتناک را به خوبی می‌شناختند. جنایت و کثافت‌کاری‌های او را همه می‌دانستند. پس از مرگ استالین و روی کار آمدن خروشچف، صدها نفر از این بازپرس‌ها دستگیر و گروهی تیرباران شدند. اما میرزایان فقط بازنشته شد؛ چند نفر از ایرانیانی که در زندان‌های عشق‌آباد توسط این فاشیست «کمونیست» شکنجه شده و صدمه دیده بودند، به عشق‌آباد رفته او را پیدا کردند. او ملتسانه تکرار می‌کرد: «مرا ببخشید، من به دستور مقامات بالا این کارها را می‌کردم!»

ناگهان برابر چشمانم ایستگاه راه آهن نمایان شد و یک واگن باری دیدم. دست و پایم را گرفته به درون واگن انداختند. واگن پر از آدم بود، جای سوزن انداختن نبود. به زبان‌های مختلف می‌پرسیدند، کی آمدی، نامت را بگو؟ داد زدم اسمم عطا است. بلافاصله صدای پورحسینی، میانجی و قائمی را شنیدم. اینها برادران بهتر از جانم بودند. نزدیک به یک‌سال اینها را ندیده بودم، جمعیت خیلی زیاد بود. بالاخره با هزار زحمت به هم رسیده همدیگر را بغل کردیم. در آغوش هم، اشک‌مان روان شد! چه شده، چکار کردیم، عاقبت ما چه خواهد شد، وطن چه شد، ایران چه شد، پدر و مادر چه شده، ما را به کجا می‌برند؟ راز و نیاز، غربت، محنت، شرمندگی، عذاب، گرسنگی، زجر، بی‌خوابی، لگدمال شدن تمامی شخصیت ما ... گویی ما را مانند گوسفندان به کشتارگاه می‌برند ... پس از ۳ تا ۴ روز، قطار ما از شهر مرو گذشت و ما را به زندان چارجو آوردند. در زندان چارجو در تاریخ ۱۲۵ کتبر ۱۹۴۸ در یک دادگاه نظامی کذایی، ما را به استناد ماده‌های 54-11, 56-6, 2.Iu به ۲۵ سال زندان محکوم کردند؛ مدت ۱۰ تا ۱۵ دقیقه چیزهایی به روسی خواندند که اصلاً نفهمیدیم. فقط گفتند به هر کدام شما ۲۵ سال زندانی تعلق می‌گیرد (تمام این مدارک را تا کنون حفظ کرده‌ام) یعنی جاسوسی دستجمعی به نفع ایران و آمریکا ... میرمیرانی پست، اسم چند نفر افسران ارشد را برده بود که ما اصلاً نمی‌شناختیم. بیشتر فامیل‌های میرمیرانی افسر ارتش بودند. نام سرهنگ سوادکوهی را هم برده بود که در مازندران مشهور بود و همه او را می‌شناختند.

آخرین حرف دادگاه این بود که شما می‌توانید در مدت ۷۲ ساعت به رأی دادگاه اعتراض کنید. سپس با ماشین «کلاخ سیاه» دوباره ما را به زندان برگرداندند. ما هم تقاضای کاغذ و قلم برای اعتراض به رأی دادگاه نمودیم. همه ۹ نفرمان به نام استالین و دادگاه بالاتر عریضه نوشتیم. حتی میرمیرانی که سررشته این همه بدبختی‌ها بود، نامه اعتراض نوشت.

۱۵ فوریه ۱۹۴۹ بازپرسی سوم شروع و مدت سه روز ادامه داشت. سپس پرونده‌ها را به مسکو فرستادند. ماه مه ۱۹۴۹ دادگاه غیابی مخصوص زیر عنوان «سه نفری»

(TROIKA) یا جلسه مخصوص کا.گ.ب. اتحاد شوروی رأی خود را صادر کرد. بدین طریق من و قائمی را به ده سال و وکیلی مرحوم را به ۱۵ سال زندان در اردوگاه‌های شمال شرقی سیبری محکوم کردند. این حکم در تاریخ ۲۳ ژوئیه ۱۹۴۹ به ما ابلاغ شد و برو برگرد نداشت و قابل فرجام نبود و عفو شامل آن نمی‌شد. پس از چند هفته ما را سوار واگن‌های «استولی پین» (STOLIPINSKI) کردند و روانهٔ شبه جزیرهٔ کالیماء، شمالی‌ترین بخش شرقی سیبری شدیم.

ماگادان: جایی که ۹۹ نفر می‌گیرند و یک نفر می‌خندد، چون دیوانه است! دوست عزیز! این راه جهنمی و مرگ، خود موضوع کتاب جداگانه‌ای است ... نمی‌دانم چگونه به قلم بیاورم! این واگن‌ها مانند قفس برای حیوانات درست شده‌اند؛ ۱ تا ۳ متر طول و نیم متر عرض دارند، و در آنها جای تکان خوردن نیست. واگن‌های معمولی را هم به دنبال آن می‌بندند و همچنین واگن‌های بزرگ ۵۰ تنی را که مخصوص سربازان محافظ است. در تمام آسیای میانه و قفقاز، ماه‌ها زندانیان محکوم شده را نگه می‌دارند تا واگن‌ها که به روسی «ساستاو» (SASTAV) می‌گویند پر بشود. با این واگن‌ها، چند هزار زندانی را به سیبری شرقی می‌برند. زندانیان محکوم به ده سال به بالا را به ماگادان می‌فرستند (شمالی‌ترین بخش سیبری شرقی). حالا چگونه غذا می‌دهند، انسان‌های بدبخت چگونه می‌خوابند، چگونه به مستراح می‌روند، چگونه می‌خورند، چگونه هر چند ساعت زندانی‌ها را می‌شمارند که گم نشوند، یا فرار نکنند، یا نمرده باشند، هر کدام از اینها برای خود داستانی است.

به نقشهٔ دنیا نگاه کن، خط بکش: عشق آباد، تاشکند، سیبری، خاباروشک، بندر ناخوت یا بُخت وان، ساخالین، دریای آخوتسک، از کناره‌های دریای ژاپن رد شده، در آن بالاها بندر ماگادان است (در شبه جزیرهٔ کالیماء)، آن طرف تر آلاسکا است! من در ۷۰-۶۰ کیلومتری آلاسکا بودم. از ژوئیه ۱۹۴۹ تا ۱۰ دسامبر ۱۹۴۹ در این سفر دراز بودم. در کالیماء، زندانیان از سرما، گرسنگی، شکنجه، تصادفات در معادن، خودکشی‌ها، تیراندازی نظامیان می‌میرند، پس جای آنها را باید پر کرد ... دهم دسامبر ۱۹۴۹ از کشتی

به ساحل قدم گذاشتیم. ۹ روز با کشتی «نوگین» که مخصوص زندانیان تهیه شده است در دریای پرتلاطم بودیم. این کشتی بزرگی است که در زمان نیکلای تراز روسیه ساخته شده و تا آن زمان چندین بار تعمیرات و تغییرات داده شده بود. در بالای عرشه کشتی سوراخی هست که از آنجا به زندانیان داخل کشتی (انبار کشتی) نان و آب می دهند. از همان سوراخ طنابی مانند نردبان درست کرده اند که زندانیان توسط آن به انبار کشتی وارد و خارج می شوند. عمق این انبار از صحن کشتی تا پایین در حدود ۱۰، ۲۰، ۳۰ متر می باشد، و همین طور طبقه بندی برای زندانیان با جرم های مختلف. کثیف ترین و مرطوب ترین و تاریک ترین طبقه، متعلق به زندانیان سیاسی است. طبقه پایین سرد و پراز لجن است. طبقه وسط مال زندانیانی است که کم و بیش زور دارند و فربه هستند. طبقه سوم مال جانی ها، چاقوکش ها و دزدها! ۱۰ تا ۱۲ هزار نفر را به داخل انبار کشتی که مانند چاه است می تپانند. صبح ها از همان سوراخ بالای کشتی برای هر نفر از زندانیان که دسته بندی شده اند، ۵۰۰ گرم نان پرتاب می کنند. هر که زورش بیشتر است زودتر نان را می قابد. کسی که ضعیف تر است باید از گرسنگی بمیرد و یا با مرگ دست به گریبان شود. مهم نیست، فردی هم به تخم استالین؛ یک نفر خائن کمتر! بیشتر زندانیان مانند من به دریازدگی مبتلا می شدند. ۹ روز در خواب بودم. دراز کشیده بودم و مرتب استفراغ می کردم، ولی استفراغ نیست شکم خالی است ... هر ۲۴ ساعت یکبار توسط لوله لاستیکی از همان سوراخ بالا به پایین آب می دهند. حالا مجسم کن. تودر داخل چاه باید از همان شیلنگ لاستیکی آب بگیری. ۱۰ تا ۱۲ هزار نفر تشنه و مریض اند و کشتی هم مرتب تکان می خورد. آنهایی که در خانه شان دستگیر شده اند، یک کاسه یا لیوان با خود دارند، اما من و هزاران مانند من که با دست خالی سوار کشتی شده ایم حالا چگونه باید آب بنوشیم؟ یکی با کف دست، یکی با دهانش، یکی با کلاهش آب می نوشد! آن هم آب قرمز رنگ که از دریا تصفیه شده و گرم! ولی مجبور بودیم همان را بنوشیم، چاره ای نبود. فقط ۱۵ دقیقه آب می دادند والسلام ... باز همان ماجرا: هر که زور و قدرت دارد، زود می نوشد. بقیه باز هم به تخم استالین و استالینیسیم؛ بگذار بمیرند. ۹ روز هوا و آسمان را ندیدیم، تا اینکه به بندر

ما گادان رسیدیم؛ آنجایی که ۹۹ نفر می‌گریند، یک نفر می‌خندد، آن هم چون دیوانه است؛ آنجایی که ۸ ماه شب و ۴ ماه روز است؛ آنجایی که زمینش یخبندان ابدی است؛ آنجایی که زن ۹۰ ساله با کره است؛ آنجایی که واقعاً «مرگ هست، بازگشت نیست»! آنجایی که مردگان را دفن نمی‌کنند؛ توی کیسه‌ای گذاشته به روی برف‌های ابدی می‌اندازند.... سرمای زمستان گاه به ۶۰ درجه زیر صفر می‌رسد. طبق قانون سوسیالیزم استالینی تا ۵۰ درجه زیر صفر باید کار کرد ... در ما گادان، زندانیانی از همه ملت‌ها حضور داشتند: اروپای غربی و شرقی، آلمانی‌ها، فرانسوی‌ها، ایتالیایی‌ها، بلغارها، رومانی‌ها، چک‌ها، ایرانی‌ها، چینی‌ها، کره‌ای‌ها، ژاپنی‌ها! اسیران بدبخت جنگی، «جاسوس‌های کاپیتالیست‌ها»، ضد روس‌ها! من حتی سه آمریکایی و دو نفر انگلیسی را هم دیدم ... خدایا ما کجا! اینجا کجا! کار اجباری بدون پول تادم مرگ ... دوست عزیز! بدین طریق ما وارد ما گادان شدیم.

دسامبر ۱۹۴۹ (زمستان ۱۳۲۸) ما ایرانی‌ها را از هم جدا کردند. نام من چون با A شروع می‌شد (ATA) اول مرا سوار ماشین کرده و بردند. هرچه داد و فریاد و عجز و لابه کردم که اقلاً یک ایرانی را با من همراه کنید، بی نتیجه ماند. به زور مرا از آغوش دوستانم درآوردند و توی همان ماشین «کلاغ سیاه» انداخته و بردند. سه شبانه‌روز از میان برف‌ها گذشتیم. شبه جزیره کالیفرنیا اردوگاه‌های متعددی دارد؛ مرا به اردوگاه «الِکِن اوِگِل»، شماره ۳۸۹/۹ بردند و شماره زندانی من شد ۳۲۴. همه زندانیان شماره دارند، روی کلاه‌شان، پشت کت، یا روی ران شلوار طرف راست، خلاصه اینکه در سه جا شماره نوشته شده. دیگر زندانی، اسمی ندارد. ده سال باید فقط با شماره زندگی کرد! در شبانه‌روز ۷ بار می‌شمارند. مثلاً با صدای بلند می‌گویند ۳۲۴. من فوراً جواب می‌دهم: «یا!» یعنی من! و سپس باید تند و مرتب و صاف و صحیح بگویی، اسمت را، فامیلت را، ماده زندانی‌ات را، شروع زندان و تاریخ پایان زندان. مثلاً: آغاز زندانی من ۱۳ اکتبر ۱۹۴۷ و آخر زندانی‌ام ۱۹۵۷ الی آخر... مقدار تعیین شده در معدن زغال‌سنگ (که من در آن کار می‌کردم) در مدت ۱۰ ساعت عبارت بود از

برداشت ۱۸ تَن! برو برگرد نداشت و حتماً باید تأمین می شد.

خلاصه اینکه می باید منتظر سال ۱۹۵۷ می شدم، آن هم معلوم نبود آزاد می کردند

یا نه؟!

در تاریخ ۸ دسامبر ۱۹۵۴، من و چند نفر زندانی دیگر را از میان ۱۵۰۰ نفر گروه ما، جدا کرده، انداختند تو همان ماشین معروف «کلاغ سیاه»... باز کجا می برند، چه شده، مقصد کجاست، کسی نمی دانست! ماکه، پس از مرگ استالین خبری از دنیا نداشتیم، نه رادیو، نه روزنامه، نه نامه، نه رابطه با خارج، تماس نبود. رابطه بین ما و آزادمردان آن ناحیه قطع شده بود...

خلاصه، ما را با همان لباس زندانی به بخش سیمچان بردند. ماشین جلوی یک ساختمان دو طبقه ایستاد، پایین آمدیم. البته چند نفر سرباز ما را هدایت می کردند. در تابلوی آن ساختمان نوشته شده بود: حزب کمونیست شوروی شعبه سیمچان از استان ماگادان. من یواشکی از پشت ماشین داخل آن ساختمان شدم، پرسیدم اتاق منشی حزب کجاست؟ گفتند: طبقه دوم. دویدم بالا. در اتاق را زدم و داخل شدم. خانم منشی گفت: کجا! از قیافه ام ترسید، که این زندانی از کجا آمده! گفتم: «نترسید، من عضو حزب کمونیست ایران هستم، زندانی هستم، گناهی ندارم، حالا نمی دانم مرا کجا می برند، شاید باز هم شمال تر، می خواستم با منشی اول حزب کمونیست این منطقه آقای نیکیتین (NIKITIN) (نام او روی در نوشته شده بود) ملاقات کنم.»

خانم منشی رفت توی اتاق و پس از چندی آمد و به من گفت: «برو توی اتاق نیکیتین.» من داخل شدم، سلام کردم. از جایش بلند شد و با من دست داد و گفت: «بفر ما بنشین...» من خیلی آرام و کوتاه از آمدنم به شوروی و بازجویی و محاکمه تا حال را شرح دادم و گفتم: «حالا نمی دانم مرا باز هم به کجایی برند، من اصلاً بی گناهم.» پرسید: «چکار می کنی، شغل تو چیست؟» گفتم: «در ایران دانشجو بودم، حالا هم شده ام معدنچی.» گوشی تلفن را برداشت و به رئیس ژ. ک. ا. (به روسی یعنی بخشی از شهرداری) تلفن کرد و به من گفت: «برو آنجا.» من فوری به اداره نامبرده رهسپار شدم... رئیس بخش

شهرداری، اول به خیال اینکه من آدم سرشناسی هستم، کمی دست و پای خود را گم کرد، اما وقتی که قیافه خسته و کوفته مرا دید، راحت شد، ترس و اضطراب او به نفرت از من تبدیل شد ... سؤال‌های زیادی درباره مشاغل تخصصی از من کرد. گفتیم: نمی‌دانم. گفت: ترامی فرستم به کار در کارگاه دیگ بخار (کارخانه کوچکی بود که توسط دیگ‌های بخار آب گرم ساختمان‌های محل زندگی رهبران کا.گ. ب. ام. و. د.، کمیته‌های بخش را تأمین می‌کرد). من هر روز باید سه واگن ۷۰۰ کیلوگرمی زغال سنگ را به دیگ‌های بخار می‌ریختم تا همیشه آب را گرم نگه داشت. اگر خدای نا کرده سستی می‌کردم، آن وقت سرد می‌شد و یخ می‌بست. آن‌گاه باز هم مسأله دشمنی با خلق شوروی و ضدیت با سوسیالیسم به میان می‌آمد و حسابم پاک بود.

دوست عزیز! باور کن، کار در معدن، در اردوگاه صد بار راحت‌تر از این کار جهنمی بود!

از من آن نمره زندانی ۳۲۴ را برداشتند، ولی می‌بایست هر ۱۵ روز یک‌بار به اداره کا.گ. ب. رفته خودم را معرفی می‌کردم ... تا آوریل ۱۹۵۶ در همان کارگاه دیگ بخار کار می‌کردم. در این مدت چند عریضه توسط نیکیتین به مسکو فرستادم. روزی رئیس کا.گ. ب. مرا صدا کرد و یک ساعت داستان زندگی و آوارگی مرا خواند و گفت: از امروز تو، از تبعید آزادی و ورقه‌ای به دستم داد که ۹ سال سابقه مرا در آن نوشته بود ... من در مدت ۲ سال در تبعید توانسته بودم مبلغ ۳۰۰ روبل برای روز مبادا ذخیره کنم. رفتم برای شهر ما گادان بلیت خریدم. فاصله جای تبعیدی من با شهر ما گادان ۷۰۰ کیلومتر بود. در آن زمان دولت شوروی هواپیماهایی ساخته بود به نام ایل ۱۲ و ایل ۱۴ که برای ۱۲ تا ۱۴ مسافر گنجایش داشت ... به شهر ما گادان آمدم. کجا بروم، خدایا در این شهر ناشناس حتی یک هم‌زبان هم نیست ... اما در این شهر داستان جالبی برایم رخ داده بود! موقعی که در تبعید بودم، دوبار مرا به اداره کا.گ. ب. ما گادان آورده بودند. در اتاقی در حضور ۸ تا ۱۰ نفر از من سؤالاتی شد. در میان این عده چند نفر نظامی هم حضور داشتند. سؤالات در همه موضوعات بود: از سیاست، اقتصاد، جغرافیا؛ از مصدق، سوکارنوا! ... و

سئوالات بسیار دربارهٔ ایران. سخن کوتاه، متوجه شدم که این «رفقا» می‌خواهند مرا برای جاسوسی آماده نمایند. عجب انسان‌های احمقی هستند. پس از ۹ سال شکنجه‌های مختلف، می‌خواهند از من جاسوس بسازند... در مدت دو سالی که در تبعید بودم روزنامه و مطبوعات زیادی خوانده بودم، از وضعیت شوروی و جهان پس از مرگ استالین اطلاع داشتم. گفتم: تا تبرئه نشوم، این کار غیرممکن است... خلاصه، وقتی که از هوایما در ماگادان پیاده شدم، مدت‌ها گیج بودم، نمی‌دانستم چه کنم و به کجا بروم و به چه کسی پناه ببرم!... یادم آمد که دوبار در ساختمان عظیم و سنگ مرمری ادارهٔ کا. گ. ب. بوده‌ام. لذا تصمیم گرفتم به آنجا رفته کمک بخوام تا مرا راهنمایی کنند. در میان آن عده که با من مصاحبه کرده بودند، نصف نام یکی از آنها یادم بود که آخرش «اسکی - SKI» بود. به آن ساختمان نزدیک شده در رازدم. سربازی آمد و گفت: چه می‌خواهی؟ گفتم: من فلانی را می‌خواهم ببینم که آخر نامش «اسکی» دارد و مابقی نامش را فراموش کرده‌ام. سرباز رفت، پس از مدتی یک نفر با لباس شخصی آمد که بیشتر به آذری‌ها شباهت داشت. من خیلی مختصر تاریخ زندگی ۹ سالهٔ خود را در شبه جزیرهٔ کالیما گفتم و خواهش کردم که مرا راهنمایی کند. مثل اینکه دلش به حال من سوخت، آدرسی به من داد و گفت: برو در فلان کوچه، فلان خانه سراغ رفیق غلامحسین را بگیر، او ایرانی است و به تو کمک خواهد کرد. از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدم. به طرف آن آدرس دویدم. هوا داشت تاریک می‌شد و سرما هم ۳۰ درجه زیر صفر بود. به آن محله رسیدم، ضربان قلبم از صد گذشته بود. با یک دنیا امید و آرزو به دیوار حیاط آن خانه که از تخته درست شده بود نگاه کردم، سپس با سنگی در را کوبیدم. خانه مسکونی از در تقریباً ۲۰ متری فاصله داشت. پس از چندی در حیاط باز شد، یک خانم با روسری پشمی سیاه رنگ پیدا شد. پرسید: چه می‌خواهی؟ پس از سلام پرسیدم: غلامحسین اینجا زندگی می‌کند؟ خانم به عادت روس‌ها سرش را به طرف چپ و راست چرخاند «یعنی نه». در را بست و رفت. من شوکه شدم، تمام آرزوهای آینده‌ام نقش بر آب شد، بغض گلویم را گرفتم، در امید بسته شد. مات و مبهوت به در نگاه کردم. از

بالای بام آن خانه، از لوله بخاری دود تند و غلیظی بیرون می آمد و باد نسبتاً شدیدی دود را در هوا پخش می کرد و به فضای بیکران طبیعت می سپرد. فکر کردم، حالا در توی آن اتاق نشسته اند و دارند لذت می برند. بخاری هم خوب دارد می سوزد، محفل شان گرم و دلنواز است. از کنار دیوار به طرف بالا بدون هدف حرکت کردم. از گرسنگی، خستگی، ناتوانی و بی خانمانی سرم گیج می خورد. باز مانند هزاران بار به یاد مازندران، خانه و زندگی، پدر و مادرم که من تنها فرزند آنها بودم، افتادم! حالا در این سرزمین یخبندان ابدی چکار کنم؟

شاید ۱۰۰ متری از آن خانه دور نشده بودم که صدایی مرا به خود آورد. آهای، آهای، آهای! اهمیت ندادم، خیال کردم به من مربوط نیست. در آن لحظات، من تقریباً حالت طبیعی خود را از دست داده بودم! چه کسی می تواند مرا صدا بزند؟ اما باز هم صدایی شدیدتر شنیدم، می گوید: آهای، آهای! به طرف صدا برگشتم و به آن در امید نگاه کردم، دیدم مردی در آنجا ایستاده و با دست به من اشاره می کند که به نزدش بروم. از شادی حالتی به من دست داد که از نوشتن آن عاجزم. چگونه به طرف آن مرد دویدم، خودم نمی دانم. جلو در مردی را دیدم لاغر اندام و سیاه چهره، قد کوتاه، که استخوان صورتش برجسته بود. سلام کرده گفتم: شما غلامحسین هستید؟ ایرانی هستید؟ گفت: بله، بیا تو! مرا سخت در آغوش گرفت، تا آنجا که زور داشت به سینه و صورتش فشرد و غرق بوسه ام کرد. مانند اینکه برادر یا پسرش را که سال ها خیال می کرده مرده است، زنده یافته است. در همان حال و احوال وارد اتاق شدیم. شروع کرد به همسرش (ماشای خانم) به زبان روسی بدترین فحش ها را داد که نوشتن آن جملات در این زندگیمانم دور از ادب است. در ضمن می پرسید: تو چطور این جوان ایرانی و هموطنم را شناختی؟ ... بیچاره ماشای خانم همه اش قسم می خورد از اینکه این جوان سفید و شبیه روس ها است و من فکر نکردم که ایرانی باشد! البته، من نسبت به آنها خیلی سفید بودم ... باری! پس از ۹ سال داخل یک اتاق انسان ها، گرم و نرم با تختخواب معمولی شدم، بوی بُرش با طعم بهشتی به مشام خورد. واقعاً برایم بهشت بود. سر صحبت باز شد. او داستان زندگی اش را نقل

کرد: از اهالی خراسان بود و مدت ده سال زندان کشیده بود. چون تمام رابطه‌اش با فامیل‌هایش قطع شده بود، در این سرزمین یخبندان ازدواج می‌کند و دارای چهار فرزند می‌شود. ده سال هم بود که داشت دوره تبعیدش را می‌گذرانید. داستان آن شب خیلی زیاد بود، تادم صبح ادامه داشت.

کمی به حاشیه می‌روم. وقتی که به شهر دوشنبه پایتخت تاجیکستان آمدم، مرتب با غلامحسین نامه‌نگاری داشتم. او هم پس از یک سال، به اصرار من، تمام خانه و اثاثیه خودش را فروخت و با خانواده‌اش به شهر دوشنبه آمدند. خانه‌ای برایش خریدیم، و پس از چند سال از طرف شهرداری یک آپارتمان با سه اتاق بزرگ دریافت کرد. من و همسر همیشه نزد او رفته، دیدار می‌کردیم، او هم با خانواده‌اش به دیدار ما می‌آمد. همین‌طور سال‌ها باهم در یک شهر زندگی کردیم، تا اینکه در سن ۷۷ سالگی فوت کرد، روانش شاد ... بگذار نام من و غلامحسین مانند دو اسیر ایرانی دوران استالینیزم در این نوشته به یادگار بماند.

پس از ۹ سال رنج و عذاب و کار و حشتناک بیگاری، مانند یک انسان واقعی در خانه غلامحسین در تخته‌خواب بال‌حاف و تشک و بالش تمیز و خوب خوابیدم. صبح زود پس از صرف صبحانه برای خرید بلیت هواپیما به سوی خاباروسک، روانه فرودگاه شدم. فرودگاه که چه عرض کنم، نامش فرودگاه بود، اما بیشتر به یک انبار بزرگ شباهت داشت. در آن سال‌ها، پس از مرگ استالین، بیش از صد هزار نفر از زندان‌ها و اردوگاه‌ها آزاد شده بودند و از شبه جزیره کالیما به سرزمین اصلی روسیه می‌رفتند. از ما گادان به خاباروسک، یک کشتی بود که در سال فقط سه ماه کار می‌کرد، بقیه سال به خاطر یخبندان تعطیل می‌شد. لذا مسافری به فرودگاه هجوم آورده بودند. صف جلوی باجه بلیت‌فروشی از ۱۵۰ متر هم می‌گذشت و انسان‌ها مانند مور و ملخ در حرکت بودند. من با آن باجه بیش از ۱۰۰ متر فاصله داشتم. فکر کردم که ماه‌ها باید بگذرد تا بلیت هواپیما به دست بیاورم. باز هم به بن‌بست رسیده بودم. ۷-۸ روزی شب‌ها در خانه غلامحسین

بودم، صبح‌ها پس از صرف صبحانه از خانه خارج می‌شدم و تا شب بدون نتیجه در صف می‌ایستادم. شب که به خانه غلامحسین روانه می‌شدم پاهایم سست می‌شد، خجالت می‌کشیدم، آخر مهمان می‌شود دو روز سه روز. چند روز دیگر باید در این شهر خراب شده باشم، معلوم نبود! هشتمین روز خیلی خسته شده بودم، دیگه نمی‌خواستم به خانه غلامحسین برگردم، جلوی مغازه‌ای که چند پله داشت، در پله اولی نشستم. خاطرات و افکار عمیق گریبان‌گیرم کرد. سرنوشت حال و آینده کلافه‌ام کرده بود. متوجه شدم سگ زرد رنگ لاغری که یک پایش چلاق بود آهسته به طرف من می‌آید. در چند قدمی من نشست مانند اینکه داشت مرا بررسی می‌کرد، که اگر به طرف من بیاید، من هم مانند دیگران سنگی به طرف او پرتاب خواهم کرد و پای دیگرش هم لنگ خواهد شد! پس از چندی، مثل اینکه حس کرد، خیر، من مانند بعضی از انسان‌ها ضد حیوانات نیستم ... خیلی آهسته، با ترس به من نزدیک شد و جلوی من نشست!

دوست عزیز! حالا که دارم این جملات را می‌نویسم، چشم‌هایم پس از گذشت ۳۸ سال از آن واقعه، پر از اشک شد، دارم گریه می‌کنم ... آن سگ سرگردان، اول کمی به اطراف نگاه کرد، سرش را برگرداند به چپ و راست سپس یکی دو ثانیه به من نظر انداخت، به چشمم نگاه کرد، لحظه‌ای چشم‌هایمان به هم برخورد کرد. مردمک چشمش از یک دنیا احساسات، وفاداری، محبت، عشق، علاقه، از خودگذشتگی سخن می‌گفت. او فهمید که هر دوی ما یک سرنوشت داریم: غریب، گرسنه، بی‌خانمان، بی‌سرپرست، بدون آینده. این دفعه دیگر به من چسبید، بینی‌اش را به بینی من چسباند، چند دقیقه مرا بود کرد و آشنا شد. وقتی که خوب مرا فهمید و درک کرد، یواش زبانش را به چانه و لبم رسانید و خیلی آهسته شروع کرد به لیسیدن. آن وقت من، در حالی که اشک از چشمانم جاری بود، به زبان فارسی گفتم: ها! مانند منی، کسی را نداری، تو از ما گادانی و من از ایرانم، تو کجا و من کجا، ولی سرنوشت هر دومان یکی است. برو! من نه نان دارم، نه خانه. صورتم را به صورتش گذاشتم و گفتم: برو! مثل اینکه فارسی می‌دانست، بلند شد و لنگان لنگان به راه خود ادامه داد. من هم بلند شدم به طرف فرودگاه رفتم.

در داخل ساختمان فرودگاه کسی نبود، سکوت مرگ آوری همه جا را فرا گرفته بود. در آنجا چند نیمکت قرار داشت، فکر کردم امشب اینجا می خوابم، فردا صبح اولین نفر صف می شوم. هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که دیدم دریچه کوچکی باجه بلیت فروشی باز شد و زنی با صدای بلند پرسید: کسی هست؟ یک بلیت اضافی دارم. من از جایم پریدم، پول بلیت درون کیسه ای به گردنم آویزان بود، فوری نخ آن را پاره کرده، پول را به خانم بلیت فروش دادم. خانم پرسید: دا کومنت بده (یعنی: مدارک یا پاسپورت خود را بده). من همان ورقه کا. گ. ب. را به او نشان دادم. مدتی نگاه سردی به من کرد و بلیت را داد. حالایا و احوال مرا بین! به طرف خانه غلامحسین دویدم، غلامحسین را چند بار بوسیدم، جریان سنگ سرگردان و گرفتن بلیت را برایش نقل کردم، او هم از این رویداد بسیار خوشحال شد. مرا بغل کرده بوسید و گریه کرد... فردایش سوار هواپیمای ایل ۱۴ شدم و هواپیما پس از چند بار نشستن و بلند شدن مرا به شهر بزرگ خاباروسک (KHABAROVSKI) که در کنار اقیانوس آرام است، رسانید. از آنجا بلیت قطار گرفته به طرف استالین آباد (دوشنبه فعلی پایتخت تاجیکستان) حرکت کردم. پس از ۱۴ شبانه روز در تاریخ ۱۴ ماه مه ۱۹۵۶ به مقصد و آرزویم رسیدم. عده زیادی از رفقای استالین آباد به ملاقاتم آمدند.

پروانه را زبان سخن نیست آتشین

از شمع پرس قصه سوز و گداز من

عمر ما دائم به تشویش و تباهی ها گذشت

گه چماق قاضی و گه چکمه قزاق بود

زندگی زندانی من بود چندین روزگار

حس من خود زهر بود و صبر من تریاق بود

سرگذشت دکتر صفوی پس از آزادی از اردوگاه

بهار ۱۹۵۳ / ۱۳۳۲ یخ وحشتناک فاشیسم بلشویکی روسی ترک خورد و استالین به دیار ابدی رفت. پایه‌های استالینسم سست شد. پس از چندی همه زندانیان آزاد و به دیار و کاشانه خود بازگشتند. ایرانی‌ها را به ترکمنستان آوردند. آنهایی که مایل به بازگشت به ایران بودند، بدون تشریفات به ایران بازگشتند، منجمله دوستان هم‌زنجیر من، میانجی^۱، قائمی، پورحسینی ... دولت شوروی از من و امثال من عذرخواهی کرد و ورقه تهرئه به دستمان داد. من در سال ۱۹۵۶ در شهر دوشنبه تاجیکستان وارد دانشکده طب شدم و پس از ۶ سال آن را به اتمام رسانیدم. پس از آزادی از اردوگاه و تبعید سال‌ها با کمال آسودگی و با فکر راحت در شهر دوشنبه زندگی می‌کردم و اطمینان داشتم که دوران استالینیزم، پس از مرگ استالین و تیرباران بریا و صدها نوکر او، گذشته است. اما بی‌خبر از اینکه هنوز در دستگاه کا. گ. ب. شهر دوشنبه افرادی با تفکر استالینی وجود دارند، فقط دوره عوض شده بود. در اداره کا. گ. ب. شهر دوشنبه، مرد میانسالی بود به نام خاریوکو، کار این آدم فقط این بود که در میان ایرانیان اختلاف بیندازد و جاسوس بسازد. او مانند دوران گذشته از افراد سست و بی‌عاطفه برای خبرچینی و جاسوسی استفاده می‌کرد. بیشتر این افراد در سیستم تجارت که سیستم واقعاً دزدی بود کار می‌کردند و دست و بال‌شان در اثر رابطه مستقیم و غیرمستقیم با کا. گ. ب. باز بود. گویا چند نفر از این ناپاکان درباره من گزارش‌هایی داده بودند. روزی همان «رفیق خاریوکو» (ایرانی‌ها نام او را گذاشته بودند «عینک طلایی»، او عینک طلایی به چشم می‌زد و همه پناهندگان او را می‌شناختند) به خانه‌مان آمد و مرا به کا. گ. ب. برد. سه روز عصرها با من مصاحبه کرد. به من می‌گفت: ببین، من کاغذ و خودنویس ندارم، چیزی نمی‌نویسم،

۱- مهر علی میانجی در تیر ماه ۱۳۳۳ به همراه دوستان و مفت نفر دیگر در مرز باجگیران به مرزبانان ایران تحویل داده شد. میانجی خاطراتش از اردوگاه‌های کار اجباری و آنچه بر او و دوستانش گذشته بود را در کتابی با عنوان توده‌ای در بهشت موعود یا هفت سال زیر چکش، در اواخر سال ۱۳۳۳ منتشر کرد؛ اما کتاب او در آن مقطع تاریخی توجهی را برنمیگذاخت.

برایت پرونده نمی‌سازم. اما ترا خوب می‌شناسم، تو به نام جاسوس امپریالیست‌ها مدت ۹ سال در زندان و در سیبری تبعید بودی. تو ۶ سال در دانشکده طب تحصیل کردی، تو در کلاس‌های مارکسیسم و لنینیسم شرکت کردی، در سمینارها شرکت کردی و غیره ... اما تو ضد سوسیالیسم و ضد دولت شوروی هستی ... حزب کمونیست شوروی مانند چوپانی است که در بالای کوه نشسته گوسفندان خود را که همان خلق شوروی است کاملاً زیر نظر دارد. هر وقت بخواهد هر کدام از گوسفندان را می‌گیرد، می‌فروشد یا می‌کشد! و هر بار در آخر چرند یا تاش می‌گفت: ترا می‌شناسم، تو ضد شوروی هستی! ... خوشبختانه، کنگره ۲۲ حزب کمونیست شوروی به اتمام رسیده بود و خروشچف در چهار صفحه روزنامه پرآودا، از جنایات استالین و بریا و هزاران قتل عام رهبران انقلابی حزب کمونیست شوروی سخن رانده بود. هر ماه ده‌ها نفر از تیرباران‌شدگان را تیرئه می‌کردند (تیرئه پس از مرگ)، ده‌ها هزار قطعه استخوان‌های تیرباران‌شده‌ها را از زیر خاک درمی‌آوردند ... روزی روزنامه‌ای برداشته به کا. گ. ب. رفتم و به «رفیق خاریوکو» دادم و گفتم: بفرما ضد سوسیالیسم و مخالف حکومت شوروی برایت یافته‌ام! گفت: کیست؟ گفتم: رهبر حزب کمونیست شوروی رفیق خروشچف! ناگفته نماند، همین خاریوکو از من به خاطر کارهای گذشته‌اش درباره من عذرخواهی کرد. پس از مدتی او را به مسکو انتقال دادند.

اکنون ۳۵ سال است که دکتر جراح هستم و شاید صدها نفر از فرزندان و نوه‌های همان کسانی را از مرگ نجات داده‌ام که سال‌ها با پنجه‌های آهنین خود به نام کمونیسم بین‌الملل، میلیون‌ها نفر از خلق شوروی و ملت‌های دیگر را به خاک و خون نشانده بودند.

در سال ۱۳۷۰ شمسی (۱۹۹۱)، به دعوت دوستانم برای دیدار کوتاهی به ایران رفتم و پس از ۴۵ سال دوباره بخت یاری کرد و خاک و وطنم را بسیدم...

بنا به نوشته روزنامه‌های شوروی، در دوران حکومت بلشویزم یا لنینیسم یا استالینیسم، در شوروی از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۵۳ (۳۶ سال) بیش از ۴۰ میلیون نفر کشته شدند و بیش از ۱۵ میلیون نفر در زندان‌ها و اردوگاه‌های مختلف با مرگ و زندگی دست به‌گریبان بودند.

تاریخ بشریت، دو جنایت قرن بیستم را هرگز فراموش نخواهد کرد: فاشیسم آلمانی و بلشویزم روسی (دکتر صفوی، ۱۸ ماه مه ۱۹۹۴).

گوشه‌هایی از سرگذشت مهاجران ایرانی در آذربایجان شوروی

تا یکی دو سال پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، مهاجرت سوسیالیستی ایرانیان به‌طور عمده در آذربایجان شوروی متمرکز بود. همبودهای ایرانیان مهاجر در مقیاس بسیار کوچک‌تر از جمله در تاجیکستان و ازبکستان وجود داشت که به تدریج توسعه می‌یافت که جداگانه به آن اشاره خواهد شد.

آذربایجان شوروی به‌خاطر وجود سازمان فرقهٔ دموکرات آذربایجان و هزاران ایرانی مهاجر برجستگی داشت. حتی بخشی از جمعیت ایرانی مقیم در سایر مناطق شوروی نیز از همین فرقه‌ی‌ها بود. در آذربایجان شوروی حتی مدت‌ها پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و تغییراتی که در شوروی پدید آمد، هنوز جو خفقان‌آمیز دوران یکه تازی «پدر آذربایجان واحد»، میرجعفر باقرآف حاکم بود. در آن شرایط، در مقیاس کوچک‌تر، قدرت در دست دستگاه رهبری فرقهٔ دموکرات قرار داشت که خود دست‌نشاندهٔ میرجعفر باقرآف بودند. واقعاً جان و مال و ناموس مردم به دست مشتی خودفروخته و خادم بیگانگان افتاده بود.

چگونگی انتخاب «رهبری» فرقه پس از مرگ مشکوک پیشه‌وری بسیار گویا است. کوتاه شدهٔ روایت دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو، که خود از رهبران اصلی فرقه و شاهد مستقیم ماجرا بود، بی‌نیاز از تفسیر است.

جهانشاهلو می‌نویسد:^۱ بهار سال ۱۳۲۷ بود که ژنرال آتا‌کشی‌آف وزیر امنیت جمهوری آذربایجان شوروی مرا آگاه کرد که فردای آن روز باید در کمیتهٔ مرکزی حزب

۱- دکتر نصرت‌الله جهانشاهلوی افشار، سرگذشت ما و بیگانگان، بخش دوم، بی‌جا، مرد امروز، ۱۳۶۷، صفحات

بلشویک آذربایجان به دیدار رفیق باقراف برویم. در این دیدار باقراف اجازه می‌دهد که از امروز سازمان فرقه دموکرات آذربایجان را از نو برپا کنید و به‌طور جدی سرگرم کار شوید. آن‌گاه رو به حسن حسن‌اف دبیر سوم حزب می‌کند که هرچه زودتر دستگاه رادیو و روزنامه فرقه را دایر کند. سپس می‌فرماید که فردا هیات سیاسی و رهبری‌های مسئول را انتخاب کنید!

روز بعد با حضور ژنرال آتاکشی‌اف، حسن حسن‌اف، ژنرال یعقوب‌اف وزیر کشور و میرزا ابراهیم‌اف وزیر فرهنگ، نشستی با حضور سایر سردمداران فرقه برگزار می‌شود. آن‌گاه حسن‌اف پس از اعلام رسمیت جلسه می‌گوید: پیشنهاد می‌کنم که «صادق پادگان، غلام یحیی دانشیان و محمد بی‌ریا به رهبری فرقه دموکرات و عضویت دفتر سیاسی آن برگزیده شوند. صادق پادگان، صدر، غلام یحیی دانشیان مسئول تشکیلات و محمد بی‌ریا دبیر تبلیغات باشند». عده‌ای از حاضران از جمله جهانشاهلو، سرهنگ آذر، سرهنگ پناهیان، قیامی و الهامی که این افراد را مناسب نمی‌دیدند و برای خود رسالتی قائل بودند زبان به مخالفت می‌گشایند. سرهنگ آذر که در شجاعت و پردلی بی‌همتا بود، به‌گفته جهانشاهلو آشکارا می‌گوید: «غلام یحیی و محمد بی‌ریا در آذربایجان بدنام‌اند و گذشته از کارهای ناشایسته‌ای که در یک‌سال فرمانفرمایی فرقه دموکرات آذربایجان انجام داده‌اند، غلام یحیی در آنجا به دزدی و غارتگری و آدمکشی معروف است. از این رو به هیچ وجه صلاحیت رهبری فرقه را ندارد».

جهانشاهلو تعریف می‌کند: «ژنرال یعقوب‌اف وزیر کشور سخت بر ما تاخت و تهدیدها کرد و آشکارا گفت که شما گرچه تاکنون در کشور سوسیالیستی، آن‌هم در اتحاد جماهیر شوروی هستید، اما هنوز لگام‌گسیختگی و ولنگاری دستگاه سرمایه‌داری در شماست!»

چون سرهنگ آذر و دیگران در مواضع‌شان استواری نشان می‌دهند، ژنرال یعقوب‌اف این بار با تندی بیشتری به آنها می‌تازد و می‌گوید: «شما ضد آذربایجان و ضد ملی و ضد شوروی و بقایای سیاست امپریالیزم» هستید! حسن حسن‌اف رشته سخن را به‌دست گرفته می‌گوید: «شما با نامزدهای رهبر حزب بلشویک، میر جعفر باقراف مخالفت می‌کنید.

آیا می‌دانید چه می‌کنید؟» در برابر این وضع دکتر جهانشاهلو جانب احتیاط و اعتدال را پیش گرفته می‌گوید: «حالا که چنین است و این سه تن از سوی رفیق میرجعفر باقراف منصوب‌اند، من پیشنهاد می‌کنم که رأی نگیریم و این رفقا همان جوری که فرمودید به ترتیب صدر و مسئول تشکیلات و تبلیغات بشوند». اما آتاکشی‌اُف به این هم راضی نیست و اصرار می‌ورزد که رأی‌گیری بشود و بالاخره پس از کش و قوس زیاد در صورت جلسه با امضای همه قید می‌شود که «رفقا صادق پادگان و غلام یحیی دانشیان و محمد بی‌ریا به عضویت دفتر سیاسی و صدارت و دبیری فرقه دموکرات آذربایجان انتخاب شدند».

به این ترتیب، اولین رهبری دست‌نشانده فرقه دموکرات آذربایجان در «مهاجرت سوسیالیستی» را بیگاتگان تحمل کردند و تا پایان هم به گونه ابزاری در خدمت تمایلات تنگ‌نظرانه ملی‌گرایان آذربایجان شوروی و منافع استراتژیک اتحاد شوروی به کار گرفتند. جریان‌ی که از آغاز پیدایش و تکوین آن با همین انگیزه‌ها ساختند و پرداختند. اما از بحث کنونی ما خارج است. علاقمندان می‌توانند به نوشته‌های مختلف، از جمله کتاب من مراجعه کنند.^۱

دو سه ماه پس از این رویداد، که از قرار بی‌ریا به خاطر تمایل اش برای بازگشت به ایران مغضوب می‌شود، بار دیگر نشستی به دستور ژنرال آتاکشی‌اُف و در حضور حسن حسن‌اُف برگزار می‌گردد. این بار پیشنهاد می‌شود دکتر جهانشاهلو به جای بی‌ریا به عضویت دفتر سیاسی و دبیر تبلیغات بشود. اما چون جهانشاهلو از همکاری با پادگان و غلام یحیی خودداری می‌ورزد، ژنرال آتاکشی‌یف «با درستی می‌گوید رفیق جهانشاهلو شما با رفقا پادگان و غلام کاری ندارید. شما از سوی کمیته مرکزی حزب بلشویک به رهبری تبلیغات فرقه دموکرات آذربایجان و عضویت دفتر سیاسی آن منصوب هستید... اگر به مرام ما معتقدید باید کار کنید. آن‌گاه رو کرد به حسن‌اُف و گفت به رأی بگذارید؛ که با رأی همگان تصویب شد!»

برای ایرانیان مهاجر، رهبری فرقه یک دولت در دولت می‌نمود. این بی‌مروت‌ها با

امکاناتی که در اختیار داشتند با خشونت تمام دمار از روزگار مردم درمی آوردند. به یاد دارم که سال‌ها بعد سرهنگ پناهیان به مناسبت کنفرانس وحدت حزب توده و فرقه دموکرات در سال ۱۳۳۸ ادعای مستدل و بلندبالایی علیه غلام یحیی دانشیان صدر فرقه دموکرات، به خاطر نقشی که در پرونده‌سازی علیه اشخاص بی‌گناه و معترض و قتل تعدادی از آنها داشت، با ذکر نام و نشان فرستاد و اعلام جرم کرد و تقاضای محاکمه او را نمود. در برابر شگفتی همگان هنوز کنفرانس جریان داشت که سیل تلگرام‌ها از حزب کمونیست آذربایجان و مقامات امنیتی شوروی سرازیر شد که بخشنامه‌وار در جهت اعلام «بی‌گناهی» غلام یحیی و بی‌پایه بودن مفاد اعلام جرم بود! معلوم نشد که این ماشین کی و چگونه با این سرعت به کار افتاد؟^۱ به‌ویژه آنکه کمیته‌های حزب توده و کنفرانس وحدت، چنین تقاضایی را مطرح نساخته بود!

در آن سال‌های تیره و تاریک به‌ویژه تا مرگ استالین و دستگیری و محاکمه و اعدام میرجعفر باقرآف در سال ۱۹۵۶، رهبری فرقه علیه هر کسی که مختصر اعتراضی داشت و زبان به شکوه می‌گشود، پرونده می‌ساخت. البته در این ماجراها، مقامات امنیتی - دولتی آذربایجان شوروی نقش رهبری‌کننده و محرک اصلی پرونده‌سازی‌ها و یکه‌تازی‌ها را داشتند. و کوچک ابدال‌های فرقوی آنها در نقش دستیاران و آتش‌بیاران، کار جاسوسی، خبرچینی و پرونده‌سازی را برعهده داشتند. از شناخته‌ترین موارد این‌گونه پرونده‌سازی‌ها که حالت جمعی داشت، می‌توان ماجراهایی تحت عنوان «مالادایا گواردیا» (یعنی گارد جوان)، «آنتی پارتی» (ضد حزبی‌ها) و «لیکویدا تورها» (انحلال طلبان) را برشمرد.

۱- در رابطه با پرونده‌سازی‌ها و شیوه برخورد غلام یحیی، ر. ک. به: نامه هیأت عامله حوزه آکادمی سازمان باکو (ضمیمه شماره ۲ فصل دوم)

ماجرای مالادایا گواردیا (گارد جوان)

ظاهراً عنوان «مالادایا گواردیا» (گارد جوان) با الهام از یک فیلم ضد فاشیستی به همین نام گرفته شده است. این عده دستگیر و مجازات می‌شوند و برخی را نیز روانه زندان می‌کنند. قاطبه آنان از میان دانش آموزان و هنرآوران و دانشجویان بودند که از سر جوانی و ناپختگی، و شخص سرتیپ پناهیان که سردهسته این جریان بود به خاطر ساده‌لوحی بیش از حد به این ماجرا کشیده شدند. عده‌ای نیز عوامل و پادوهای سازمان امنیت شوروی بودند که در این جریان بُر خوردند تا حرکت آن را طبق نقشه سازمان امنیت آذربایجان شوروی هدایت کنند.

ارزیابی دکتر جهانشاهلو^۱ که آن هنگام از رهبران فرقه و رئیس دادگاه حزبی بود که به پرونده متهمان رسیدگی می‌کرد و کیفرخواست را نوشته بود، این است که تمام ماجرا ساخته و پرداخته دستگاه امنیتی شوروی برای پرونده‌سازی علیه پناهیان و منکوب کردن او بود. سرهنگ پناهیان از جمله افسران ارشد ارتش ایران بود که به ماجرای «حکومت ملی» فرقه در آذربایجان پیوست و رئیس ستاد نیروهای مسلح آن شد. در مهاجرت نیز عضو کمیته مرکزی فرقه بود. مقامات امنیتی شوروی از همان تبریز نسبت به سرهنگ پناهیان بدبین بودند. اصولاً این حالت را نسبت به سایر افسرانی که از ارتش ایران آمده به فرقه پیوسته بودند، نیز داشتند. در باکو نیز به روال تبریز، حرکات و فعالیت‌های او را زیر نظر داشتند. به روایت جهانشاهلو، پادوهای سازمان امنیت در درون فرقه، با بدگویی از نابکاری‌های فرقه دموکرات و انقلابی نبودن آن و پشتیبانی نادرست دستگاه حزب بلشویک آذربایجان و سازمان امنیت از فرقه، خود را با پناهیان هم‌اندیش و هم‌درد جلوه می‌دهند و از او راه چاره می‌جویند. پناهیان با این توهم که روس‌ها در پشتیبانی از فرقه دموکرات در اشتباه‌اند، برپایی یک سازمان بُرنده انقلابی از جوانان را مطرح می‌کند.

۱- نصرت‌الله جهانشاهلو، سرگذشت ما و بیگانگان، بخش دوم، صفحات ۷۶ به بعد.

خلاصه، مرامنامه می‌نویسند، جلسات منظم مخفی تشکیل می‌دهند و با آمیختن خون، هم‌پیمان می‌شوند، اسناد را امضا می‌کنند و غیره. آن‌گاه، وقتی که پرونده‌سازی کامل می‌شود، سهراب زمانی، یکی از عوامل امنیتی، پرونده‌ها و صورت جلسات و فهرست اسامی را می‌رباید و تحویل رهبری فرقه می‌دهد. اسماعیل طریقی‌بیما که سرهنگ پناهیان گمان می‌برد دستیار اول او است در حضور ۷۰۰ نفر اعضای فرقه، صریحاً می‌گوید: «من گناهی ندارم، چون هرچه انجام داده‌ام به دستور سازمان امنیت شوروی بوده است! و شمارهٔ دفتری را که مأمور امنیتی هر بار در آنجا او را فرا می‌خوانده و دستورهایی به او می‌داده است بر زبان می‌راند!»

«دادگاه حزبی» پناهیان را از عضویت کمیتهٔ مرکزی و همهٔ جوانانی را که آلودهٔ این بازی بودند از فرقه اخراج می‌کند و برخی نیز روانهٔ زندان و تبعید می‌شوند، باید توجه داشت که اخراج از تشکیلات فرقه، در شرایط رژیم توتالیтарыستی شوروی، به‌ویژه در آن‌سال‌ها، آن‌هم در جمهوری عقب‌افتاده‌تر آذربایجان، مجازات بزرگی بود. زیرا در حکم بسته شدن درها به روی انسان بی‌پشت و پناه و خانواده‌اش بود که با هزاران مشکل روزمره سروکار داشت. این پرونده‌سازی و توطئه در سال ۱۹۴۹ صورت می‌گیرد.

همان سال زیر عنوان «حادثه شاماخی» (نام شهری است) گروه بزرگی از افراد زحمت‌کش را از محل کار و کاشانهٔ خود تبعید می‌کنند و عده‌ای را از فرقه اخراج و به اشکال مختلف تحت فشار مادی و روحی قرار می‌دهند. و باز همان سال توطئه دیگری تحت عنوان «حادثه کی‌زُف آباد» عنوان می‌شود و عده‌ای را به ترتیب بالا مجازات می‌کنند. متأسفانه جزئیات این رویدادها و قربانیان آنها را تا کنون نیافتیم.

آنتی‌پارتی‌ها (ضد حزبی‌ها)

پرونده‌سازی‌ها که بلای جان افراد مستقل و سالم بود، حتی پس از روی کار آمدن خروش‌چف و تغییر جو سیاسی ادامه داشت. ماجرای «آنتی‌پارتی‌ها» شاهد و نمونه آن است. اینها کسانی بودند که از وضع فرقه، اختناق حاکم بر آن و شیوه رهبری مستبدانه غلام یحیی شکایت داشتند.

علی شمیده که در ردیف این «متهمین» قرار داشت، ماجرای آن را شرح می‌دهد. او در خاطرات خود می‌نویسد: «کار افشای گروه ضدحزبی به جایی رسیده بود که زن فلان رفیق را سعی می‌کردند علیه شوهرش برانگیزند. به جان عده‌ای روشنفکر افتاده بودند که علیه دستگاه غلام یحیی زبان به انتقاد گشوده بودند». و چون دستگاه فرقه، صاف و ساده دست‌نشانده بود، عمله و اکره کا. گ. ب. نیز در این کارزار مستقیماً شرکت داشتند و در حوزه‌ها و گردهم‌آیی‌های فرقه حضور یافته و علناً دخالت می‌نمودند. خالقی‌اُف که مدتی در شعبه بین‌المللی حزب کمونیست آذربایجان مسئول بود و بعدها وزیر داخله شد، در این جلسات فعالانه شرکت می‌کرد. شمیده می‌نویسد: روزی به او گفتم شما چرا در کار ما دخالت می‌کنید. در پاسخ با حالت تعرض گفت: «گیمی ده او توروپ گیمی چی نین علیه نه چخر سیز». یعنی در کشتی نشسته، علیه کشتیبان برخاسته‌اید. و تهدید می‌کند که «شما گناه‌کارید و اگر بخواهید کارتان آسان‌تر شود همه را چنانکه هست اقرار کنید!»

در یکی از این جلسات عمومی فرقه، رفقای افسر ایرانی ما که به فرقه پیوسته و همراه آنها مهاجرت کرده بودند، به این حساب که پس از روی کار آمدن خروش‌چف نسیم آزادی دمیده و باید در داخل فرقه نیز آزادی باشد، سخن می‌راندند.

مصطفی‌یف دبیر اول حزب کمونیست آذربایجان نیز حضور داشت و با تغییر به چشم‌آذر که آن هنگام مدتی صدر فرقه بود، پرخاش می‌کند: پس من برای چه تو را اینجا گذاشته‌ام؟ این سرو صداها برای چیست؟ گویا در پایان همین جلسه است که او می‌گوید در میان شما بعضی دست‌های ناپاک

است که باید آنها را برید یا کنار گذاشت^۱.

انحلال طلبان (لیکویدا تورها)

موج دیگر سرکوب عده‌ای دگراندیش با ماجرای تحت عنوان «لیکویدا تورها» یعنی «انحلال طلبان» به سال ۱۹۵۵ به راه افتاد. «گناه» آنان حمایت از فکر و طرح پایان دادن به تفرقه صفوف طرفداران حزب طبقه کارگر در ایران و لزوم یکی شدن فرقه دموکرات آذربایجان با حزب توده ایران بود. موضوعی که به نوعی دو سه سال بعد تاحدی تحقق یافت. وجه تسمیه انحلال طلبان نیز از همین جا است که هواداران آن را به انحلال فرقه دموکرات متهم می‌ساختند. عده‌ای به این اتهام از فرقه دموکرات اخراج و مجازات شدند. خلاصه هر صاحب اندیشه و دگراندیش و یا ناراضی و منتقدی، به‌ویژه اگر علیه سیستم حاکم فرقه دموکرات بود، مجازات و سرکوب می‌شد. هدف این بود که بقیه حساب کار خود را بدانند و سر به راه و فرمانبر باشند تا تشکیلات فرقه دموکرات آذربایجان از رسالت اصلی خود به مثابه ابزار سیاست و مصالح شوروی باز نماند. اخراج‌شدگان همگی افرادی از سازمان نظامی حزب توده ایران بودند که پس از تشکیل فرقه دموکرات، به دستور رهبری به آذربایجان رفتند و در اختیار فرقه قرار گرفتند. اخراجی‌ها از جمله عبارت بودند از عنایت رضا، فهمی، بیجاری و حل عطایی. در ضمن احمد علی رصدی اعتماد هم توبیخ شد. چون پس از اخراج، آنها را خطر بیکاری و دشواری‌های دیگر تهدید می‌کرد، در اثر تلاش‌های سایر افسران حزبی مقیم مسکو و دخالت و اقدامات رهبری حزب توده در مسکو که در آن سال‌ها کم و بیش شکل گرفته و هویتی یافته بود، پس از چندی موفق شدند آنها را نجات داده و به مسکو منتقل کنند.

پروفسور احمد شفایی^۲ که از شرکت‌کنندگان کنفرانس فرقه دموکرات آذربایجان

۱- به نقل از زندگینامه شیده، ص ۳۱۷.

۲- سرهنگ احمد شفایی از افسران سازمان نظامی حزب توده ایران بود. او در قیام افسران خراسان در سال ۱۳۲۴ شرکت داشت. پس از شکست قیام همراه با بازماندگان آن به فرقه دموکرات آذربایجان می‌پیوندد و ←

در باکو بود، ماجرا را در خاطرات خود «قیام افسران خراسان و سی و هفت سال زندگی در شوروی» به تفصیل نقل می‌کند که کوتاه شده آن را می‌آوریم. اهمیت توضیحات آقای شفایی تنها در شهادت او از ماجرای «انحلال طلبان» نیست. بلکه از ورای آن می‌توان به روشنی، پوشالی و فرمایشی بودن دستگاه فرقه را نیز مشاهده کرد.

احمد شفایی مقدمتاً توضیح می‌دهد که مدتی بود بین عده‌ای از افسران گفتگوهای جریان داشت که محور اصلی آن عبارت از این بود که اینک پس از گذشت سال‌ها از ماجرای آذربایجان دیگر دلیلی برای جدا ماندن تشکیلات فرقهٔ دموکرات آذربایجان از حزب توده ایران وجود ندارد. لذا موقع آن فرا رسیده است که باهم متحد شوند و به وضع اولیه برگردند. این گفتگوها طبق معمول از طریق جاسوس‌ها و خبرچین‌ها به گوش مقامات فرقه و نیز آذربایجان شوروی رسیده بود. لذا کنفرانس دسامبر ۱۹۵۵ (۱۶ آذر ۱۳۳۴) فرقه در باکو با تمهیدات قبلی و به قصد سرکوب مدافعان تر و حدت تدارک دیده شده بود. پروفیسور شفایی شرح می‌دهد:

«در صبح روز هفتم دسامبر ۱۹۵۵ جلسهٔ کنفرانس فرقه در یکی از سالن‌های شهر باکو تشکیل یافت. از طرف کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان (حزب برادر) نیز چنان‌چه مرسوم است شخصی به نام «خالق‌اف» به‌عنوان نماینده (و در واقع به‌عنوان ناظر و ناظم) در کنفرانس دعوت شده بود. این خالق‌اف در آن موقع رهبری یکی از شعبات کمیتهٔ مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به نام «شعبهٔ ارتباطات خارجی» را برعهده داشت. لذا حضور او در کنفرانس امری کاملاً طبیعی و قانونی و ضروری بود، زیرا همین شعبه بود که مخصوصاً مهاجرین به وجود آمده و یگانه کارش نیز رسیدگی به کارهای ما بود.

← پست‌های نظامی مهم برعهده داشته است. پس از شکست حکومت یک‌سالهٔ فرقه به شوروی پناهنده می‌شود. علی‌رغم مشکلات و کارشکنی‌های فراوان به تحصیل می‌پردازد و در رشتهٔ ادبیات به اخذ دکترای دولتی و عنوان پروفیسوری نائل می‌گردد. در سال ۱۳۳۵ از فرقه و حزب توده کناره‌گیری می‌کند و تا بازگشت به ایران (۱۳۶۲) در دانشکدهٔ خاورشناسی با سمت استاد زبان فارسی مشغول کار بود.

پس از برگزاری مراسم معمولی، کنفرانس کار رسمی خود را آغاز نمود. میرقاسم چشم‌آذر به عنوان دبیر اول فرقه گزارش خود را ارائه داد. بعد نیز طبق معمول مذاکرات پیرامون گزارش دبیر اول آغاز شد. مخالفان چشم‌آذر یکی پس از دیگری پشت تریبون رفتند و ضمن صحبت، گوشه‌هایی از انحرافات و تخطیات او را می‌گفتند. رفته رفته کار به صراحت کشید و چشم‌آذر ظاهراً در موقعیت بدی قرار گرفت. در این اثنا یکی از افسران (که به نظرم عنایت‌الله رضا بود) مسأله وحدت مجدد حزب توده و فرقه را با مقدماتی منطقی و معقول مطرح کرد. بلافاصله چنان غوغایی در سالن برپا شد که قضیه چشم‌آذر با تمام اهمیت‌اش از یاد رفت. گویی بمبی در سالن منفجر شده بود. همه از جا برخاسته، داد و فریاد به راه انداختند و لب به اعتراض گشودند، به مجرد طرح مسأله و برپا شدن هیاهو، خالق‌آف برخاست و رفت. طولی نکشید که او همراه بامصطفی‌یُف، دبیر اول کمیته مرکزی حزب و میرزا ابراهیم‌آف، صدر هیأت رئیسه شورای عالی جمهوری، یا الهام‌بخش اصلی وحدت دو آذربایجان و لیبر واقعی فرقه، مراجعت کرد. در اینجا این پرسش ساده پیش می‌آید که این دو نفر، این دو رهبر بزرگ جمهوری که ملاقات آنها حقیقتاً کار بسیار دشواری است چطور به این سرعت خود را به سالن کنفرانس رسانیدند؟ مگر نه این است که آنها واقعاً منتظر بروز چنین جنجالی بودند تا در آن حاضر شوند و آنچه باید بکنند، انجام دهند.

مصطفی‌یُف و ابراهیم‌آف به عنوان دو شخصیت طراز اول جمهوری پس از ورود به سالن با کف‌زدن‌های پرشور حضار روبه‌رو شدند و البته در جایگاه هیأت رئیسه نیز قرار گرفتند. سخنرانان ساده لوح مدعی وحدت حزب و فرقه یکی پس از دیگری به سخن پرداختند و با ساده‌لوحی عجیبی می‌کوشیدند حالاکه رهبران اصلی جمهوری در سالن حضور دارند پیشنهاد خود را هرچه منطقی‌تر بیان دارند. میرزا ابراهیم‌آف گاهی همان‌طور نشسته به بعضی از گفته‌های آنها پاسخی منفی و رهبر منشانه می‌داد، اما بالاخره مثل اینکه کاسه صبرش لبریز شده باشد از جا برخاست پشت تریبون قرار گرفت و به شدت هرچه تمام‌تر با این طرح به مخالفت پرداخت. میرزا، نویسنده‌ای مشهور و زبردست و ناطق خوبی بود. او این پیشنهاد

را اقدامی علیه خودمختاری ملی مردم آذربایجان ایران دانست و آن را حمله‌ای به ملیت شمرد. رفته‌رفته دور برداشت و کار را به جایی رسانید که پیشنهادکنندگان را «عمال دولت ایران»، «دستور گیرنده از تهران»، «طرفداران استرداد هفده شهر قفقاز» و ... خواند و با قاطعیت هرچه تمام‌تر از لزوم موجودیت فرقه به‌عنوان «سمبل» مبارزه مردم آذربایجان «دفاع» کرد. باری، میرزا وقتی خوب مجلس را متشنج کرد و موقعیت مناسب را ایجاد نمود، موضوع وحدت دو آذربایجان و لزوم انجام آن را پیش کشید و در پاسخ یکی از معترضین مبنی بر اینکه نمی‌شود به خاک ایران تجاوز کرد، گفت: «بیر کند ده قوپار ساق غنیمت دیر» (اگر حتی یک دهکده هم از آنجا جدا کنیم غنیمت است). این بود رهنمون واقعی آن «رهبر بزرگ» رئیس جمهور آذربایجان شوروی!

حضار در کنفرانس مات و مبهوت به این جریان می‌نگریستند. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود، اما اعمال سرسپرده و نوکران حلقه به گوش پس از آنکه رهنمود قاطع رهبر خود را شنیدند و دانستند که تمام جمهوری در پشت سر آنها ایستاده است جرأت و جسارت یافتند. در آن وقت بود که صحنه بکلی دگرگون شد. اینها که تا آن موقع ساکت و سر به زیر نشسته بودند حالا بُراق شده و تا آنجا که نیروی ناطقه‌شان اجازه می‌داد به افسران و به‌ویژه افسران «فارس» هجوم بردند. بازار تهمت و افترا رونق عجیبی یافت. می‌گفتند که این افسران طرفدار احیای ایران کبیر زمان داریوش هستند! حتی یکی از آنها گفت که جریان افسران خطرناک‌ترین جریانی است که تا کنون علیه موجودیت فرقه پیش آمده است. دیگر مسلم و محرز بود که ما افسران در تله‌ای که قبلاً تهیه شده بود، افتاده‌ایم. کسی که جریان افسران را خطرناک‌ترین جریان خواند، پروفیسور عبدالحسین آگاهی بود که دکتر در فلسفه، و دانشمندی متبحر و پرکار است. او با هیچ حسابی نبایستی خود را درگیر چنین توطئه ننگین سیاسی می‌نمود...

البته همه احساس کردند که خطری بسیار جدی تمامی افسران را تهدید می‌کند. همه فهمیدند که تصفیة دامنه‌داری در فرقه صورت خواهد گرفت. مسئله چشم‌آذر اصلاً فراموش شد ...

کنفرانس دوزادامه یافت. در این دوزادامه کرات فقط و فقط بر محور افسران و

«انحلال طلبی» آنان دور می‌زد. به آنها نام «انحلال طلب» داده شد و کنفرانس را نیز کنفرانس «انحلالیون» نام نهادند. خیمه شب بازی به تمام معنی! چه ناسزاها که در این دو روز نثار ما نشد چه نارواها به ما روا نداشتند! محیط ترور و وحشت شدید حکمفرما بود. دیگر کسی جرأت نداشت، نفس بکشد، چه رسد که از خود دفاع نماید. مگر ممکن بود بالای حرف میرزا ابراهیم‌آف هم حرفی زد؟

گفتم که من در مذاکرات قبلی و نشست‌های اولیه «انحلال طلبان» شرکت نداشتم. اما در اندرون قلبم غوغایی عجیب برپا بود. چرا این بدبخت‌ها را این‌طور می‌کوبند؟ عده‌ای بی‌شخصیت در باکو به دور میرزا ابراهیم‌آف جمع شده بودند و با این حقه بازی‌ها علناً ادعای جدایی آذربایجان ایران و الحاق آن را به شوروی می‌کنند و مخالفان را «جاسوس» و «عامل بیگانه» می‌نامند. مگر می‌شد اینها را تحمل کرد! و با کمال تعجب تحمل کردم.

در این بین، رحیم قاضی معلوم‌الحال پشت تریبون قرار گرفت و ضمن صحبت خود در دفاع از موجودیت فرقه، افسران «فارس» را عامل اصلی این تشنج دانست. رحیم قاضی ضمن تلفظ نام افسران «فارس» به من اشاره کرد. چون بر شخصیت پست و بوقلمون‌صفتی او آگاهی کامل داشتم و نفرتی بس عمیق از او و حامیانش در قلبم آکنده بود، دیگر کنترل اعصابم از دستم خارج شد. از جا برخاستم و با صدای بلند ضمن ادای دشنامی با تشدد هرچه تمام‌تر به او گفتم «بنشین سر جای‌ت!» و با همین یک جمله و آن ناسزا نام مرا هم در ردیف افسران «انحلال طلب» ثبت کردند. از اینجا است که می‌گویم تمام این جریان ساخته و پرداخته خود آنها بود. هدف اصلی، سرکوبی افسران ایرانی بوده است که عموماً و به استثنای معدودی تن به بندگی و ذلت نمی‌دادند. این همان سیاستی است که باقرآف معدوم طی تمام سال‌های حاکمیت مطلقه خود اعمال می‌کرد و هزاران نفر از ایرانیان وطن پرست را در آن سرزمین به دیار نیستی فرستاده است.

بالاخره کنفرانس در روز هشتم دسامبر به پایان رسید و قطعنامه آن با صلابت تمام قرائت گردید. نام افسران معترض و ازجمله نام من در لیست «سیاه» آنها ذکر شد. در این قطعنامه

توصیه شده بود که بایستی در جلسات حوزه‌های مربوطه به وضع حزبی آنها رسیدگی به عمل آید. این اصطلاح متداول شوروی است و مقصود آن است که حوزه‌ی مربوطه باید این شخص را از حزب اخراج نماید و یا لاقبل به سختی کیفر دهد.

شوخی نبود، دستگاه نیرومند و جهنمی حزبی و دولتی در آذربایجان ما را «عامل بیگانه» قلمداد کرده، «انحلال‌طلب» نامیده و طرد کرده است و حالا باید جزای این سرپیچی را کشید. چشم آذر باز هم دبیر اول فرقه ماند. تمام کاسه و کوزه‌ها بر سر افسران ایرانی شکست و بالاخره معلوم شد که «لحاف ملانصرالدین» کجا است. افسران، به استثنای حاتمی و آگاهی، با این ترفند یکجا به دام افتادند و بار دیگر چشم آذر و اربابانش سربلند و پیروز از کنفرانس به درآمدند.

دو سه روز بعد، رسیدگی به وضع حزبی «انحلال‌طلبان» در حوزه‌های مربوطه آغاز شد. عده‌ی زیادی از افسران که زرنگ‌تر بودند و می‌دانستند که این یک جریان محلی است، به سرعت از باکو گریختند. آنها به مسکو، لنینگراد، کی‌یف، تاشکند و دیگر شهرهای شوروی رفتند و نجات یافتند. صورت اسامی یازده افسر فارس (از جمله من) به مسکو ارسال شده بود که اجازه بدهند ما را به سیبری تبعید نمایند.

خوشبختانه این جریان همزمان بود با تدارک مقدمات کنگره‌ی معروف بیستم حزب کمونیست اتحاد شوروی. در آن هنگام خروشچف با کمال جدیت و پیگیری علیه «پرستش شخصیت در حزب» اقدام می‌کرد. وقتی نامه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان به آنها می‌رسد خروشچف آن را مخالف خط‌مشی سیاسی کنگره‌ی بیستم می‌شمارد و «وتو» می‌کند. با این تصادف، آری با همین تصادف ساده، ما نجات یافتیم. اما افسران که این جریان را نمی‌دانستند (البته در آن روزها) قبلاً از باکو رفته بودند. فقط من و پیرزاده که عائله‌دار بودیم و سنگین‌بار، در باکو و در انتظار کیفر ماندیم.

یک روز تعطیل یکشنبه، میررحیم ولایی که رئیس سازمان حزبی شهر باکو بود به «مردکان» آمد تا در اجرای قرار کنفرانس به وضع حزبی من رسیدگی نماید و جلسه‌ی حوزه را تشکیل داد. پس از برگزاری مراسم معمولی مسأله‌ی اصلی مطرح شد: پنج ساعت

تمام مراکوبیدند، از فحش و ناسزا و توهین و افترا ... از تمسخر و دلکک بازی ... هرکه هر چه در چنته داشت، بیرون ریخت. اخگری، پیرمردی دلکک خصلت، رکیک ترین دشنام‌ها را به من داد. همه را شنیدم و نفس برنیاوردم. می‌دانستم که تمام جمهوری با آن قدرت عظیم و جهنمی در لبان ولایی عرق‌خور به من دشنام می‌داد و من در آن جمهوری با زن و بچه‌هایم زندگی می‌کردم. اگر مجرد بودم، بدون تردید حتی یکی از ناسزاها را هم تحمل نمی‌کردم. خوب می‌دانستم که کمترین اعتراض باعث تشدید مجازات و عقوبت خواهد گردید. ولایی چنان اعضای حوزه را متشنج کرد که همان آدم‌هایی که تا چند روز قبل مرا مظهر انسانیت و پاکی و نجابت و درستی می‌دانستند، حالا به نظر یک عنصر خطرناک به من می‌نگریستند. بیچاره‌ها چه کنند؟ ولایی نماینده فرقه بود و فرقه هم قدرتی بیکران در جمهوری. بالاخره موقع رأی‌گیری رسید. تمام اعضای حوزه به اتفاق آراء به اخراج من از فرقه رأی دادند.

اما ظاهراً میررحیم ولایی زیاده‌روی کرده بود، ظاهراً او با دستور اخراج من از فرقه نیامده بود، بلکه مقصود اصلی «گوشمالی» من بوده است. همه می‌دانستند که من در جریان «ثوری وحدت حزب و فرقه» اصولاً شرکتی نداشته‌ام، و یگانه «گناهم» آن بوده که کنترل اعصاب را از دست داده‌ام. اما گناه عمده من که افسر فارس بودن است، همچنان باقی بود. از طرف دیگر من استاد دانشگاه دولتی آذربایجان بودم و در دانشکده خاورشناسی به عنوان معلمی بسیار خوب و مفید شناخته شده بودم، نمی‌شد به این آسانی‌ها مرا طرد کرد. از همه مهم‌تر اینکه ما آن روزها هنوز خبر نداشتیم که خروشچف دستور عدم تعقیب ما را صادر کرده است.

در شوروی اخراج از حزب، پزواک بسیار ناپسند و نامطبوعی دارد. مردم، رانده‌شدگان از حزب را عناصر مغضوب دستگاه حاکمه می‌پندارند و به فرض که قلباً نسبت به آنها دلسوزی و رأفت هم داشته باشند، در ظاهر خود را از آنها دور نگاه می‌دارند، مبادا روزی به «جرم» نزدیکی با فلان مغضوب مورد تعقیب قرار گیرند. این یک اصل مسلم جامعه شوروی است و همه از آن خبر دارند.

باری؛ ولایی که دید چنین وضع نابسامانی پیش آمده و در بازگشت به باکو نمی تواند از عهده جوابگویی به رؤسای خود برآید، در صدد برآمد اشتباه خود را جبران نماید. این بود که پس از قرائت رأی اخراج قطعی من از فرقه مجدداً شروع به سخن کرد. این دفعه برخلاف ساعاتی پیش شرح مبسوطی از محسنات من، از جنبه های برجسته علمی من، از مهارت من در تدریس و ... بیان داشت و بالاخره نیز گفت که اخراج شفایی از فرقه صلاح نیست و کافی است فقط او را شدیداً توبیخ نمود!!

... و باز رأی گرفتند. این بار تمام آنهایی که چند دقیقه قبل به اتفاق آراء مرا طرد کرده بودند با اشاره میررحیم ولایی قیافه مهربان و دلسوز گرفتند و آن کیفر جدید (توبیخ شدید) باز هم به اتفاق آراء برای من به تصویب رسانیدند.

خواننده عزیز، اینها صد درصد صورت گرفت. خود من و ده ها نفر دیگر شاهد عینی بودیم. حالا خود فضاوت کن، ببین چه بساطی در فرقه در مهاجرت حکمفرما بود. آیا می شود به این عده یک سازمان سیاسی گفت؟ آیا می شود ادعا کرد که اعضای فرقه به اندازه سرسوزنی استقلال فکری و عقیدتی دارند؟

شفایی شرح می دهد که چون مقامات فرقه با روی کار آمدن نیکیتا خروشچف قافیه را سخت باخته بودند پس از چند روز همین میررحیم ولایی به «مردکان» می آید و اطلاع می دهد که مجازات «توبیخ شدید» از روی او برداشته شده و به «تذکر شفاهی» تقلیل یافته است! او می نویسد: «باز هم چند روز گذشت، سروکله میررحیم ولایی در مردکان پیدا شد و در حوزه ها شرکت کرد. این دفعه اظهار داشت که کمیته شهری باکو «توبیخ شدید» رفیق شفائی را به «تذکر شفایی» تغییر داده است. ولی چون ایشان از همین تذکر نتیجه گیری خوبی کرده اند، لذا پیشنهاد می کنم که همان تذکر «شفاهی» را هم از روی ایشان برداریم! باید از آن دائم الخمر بی پر نسیب می پرسیدند که شفایی در کجا و چگونه از تذکر فرقه نتیجه گیری خوبی کرده است؟» آن گاه رأی گیری تازه ای صورت می گیرد و حوزه به اتفاق آراء رأی به برائت او می دهد!

پروفسور شفایی می نویسد: «دیگر بس بود. فردای آن روز کارت عضویت خود را در فرقه

دموکرات آذربایجان به شخصی به نام «ترکی پور» که منشی حوزه بود، تحویل دادم و برای همیشه خود را از این سازمان قلبی و متعفن دور ساختم^۱».

آفتی به نام جاسوس و خبرچین پروری

پدیده بسیار زشت و ناپسند، خبرچین سازی و جاسوس پروری و ایجاد شبکه‌ای از این عوامل و پادوها است که تار و پود عنکبوتی آن تمام صفوف و سطوح فرقه دموکرات آذربایجان را پوشانده بود. از این افراد برای کشف «ضد انقلاب» و «دشمن نظام شوروی» در درون فرقه و نیز علمیات جاسوسی در ایران استفاده می‌شد.

تجدید سازمان فرقه دموکرات در باکو به نحوی که قبلاً به آن اشاره شد، اضافه بر ملاحظات و مقاصد سیاسی دور و نزدیک در رابطه با ایران، بستر مناسبی برای تحقق نقشه شیطانی بالا فراهم آورد. با احیای تشکیلات فرقه، ارگانی به وجود آوردند که مهاجران ایرانی برای تحقق خواست‌ها و نیازهای خود در امور معیشتی، کار، تحصیل، مسکن، استفاده از بیمارستان بهتر و استراحتگاه و مسافرت و دیگر مسائل زندگی، مجبور شوند به مرکزیت و رهبری فرقه دموکرات مراجعه کنند. به خواست‌ها و نیازهای مهاجران، اگر تأئیدیه و سفارش‌نامه‌ای از سوی رهبری فرقه در پرونده متقاضی نبود، ترتیب اثر نمی‌دادند. در این دوران، واقعاً جان و مال این جماعت در دست آن کسی بود که در رأس فرقه قرار داشت. و این مقام طی سالیان دراز در دست فرد سرسپرده و گوش به فرمان و مسکینی به نام غلام یحیی دانشیان بود. در عمل اگر رهبری فرقه نسبت به درخواست‌کننده حسن نظر داشت و یا متقاضی آدم سر به راهی بود و در جلسه یا خارج از آن زبان سرخ‌گزننده نداشت و تق‌نمی‌زد و از مجیزگویان رهبری بود، نانش توی روغن بود. چنین فضای کثیف و فاسدکننده در یک نظام تو تالیتر حاکم بر آذربایجان شوروی که در آن، فرد

۱- احمد شفایی، قیام افران خراسان و سی و هفت سال زندگی در شوروی، تهران، کتابراه، ۱۳۶۵.

ناچیز و بی‌ارزش و حاکمان قدر مطلق بودند، بستر مناسبی برای پرورش جاسوس و خبرچین فراهم می‌کرد. افراد ضعیف‌النفس و فرصت‌طلب، مقام‌پرست و بی‌پرنسیب نیز اولین طعمه‌های چنین نقشه‌های اهریمنی بودند. با تداوم مهاجرت و دوری از میهن، این‌گونه ضعف‌های اخلاقی رشد بیشتری می‌یافت. با آنکه غلام یحیی‌ها در رأس تشکیلات فرقه قرار داشتند و خود، از عاملان شماره‌دار دستگاه امنیتی شوروی بودند و هر اطلاعی از وضع داخلی فرقه و یا از رفتار و اعمال افراد را با جزئیات و طیب خاطر در اختیار مقامات شوروی می‌گذاشتند، با این حال دستگاه‌های امنیتی شوروی (کا.گ.ب.) کانال‌های اطلاعاتی ویژه‌ای را چه با جلب افرادی از درون رهبری فرقه یا از صفوف آن به وجود آورده بودند تا کنترل مضاعفی بر آنچه در درون حزب و رهبری آن می‌گذشت داشته باشند. به نقش این عامل‌ها در «کشف» ماجرای «مالادایا گواردیا» و سایر تصفیه‌های پی‌درپی اشاره کردیم. کا.گ.ب. از این شبکه برای کشف «عوامل دشمن» و «خائنین» که کسانی جز ناراضی‌ها و منتقدین ایران‌دوستان نبودند، نیز استفاده می‌کرد که در جای خود به آن اشاره خواهیم کرد. اضافه بر آن، از افرادی که اینچنین به دام انداخته بودند برای کارهای جاسوسی در داخل ایران نیز استفاده می‌کردند. از نمونه‌های آن، پدیده غم‌انگیز «مرزشکنان» است که دکتر جهانشاهلو در خاطراتش از آن صحبت می‌کند. جوانان معصوم بسیاری بر سر آن جان خود را از دست دادند.

پدیدهٔ مرزشکنان

پدیدهٔ «مرزشکنی» را اصغر کا کاوند، از قربانیان این ماجرا توضیح می‌دهد. او از جوانان کرد غاغازان بود که بخشی از زنجان است و بیشتر روستاهای آن کردنشین‌اند و معمولاً به سه زبان کردی، فارسی و آذری سخن می‌گویند. دکتر جهانشاهلو او را از زنجان می‌شناخت و در مهاجرت نیز با او مکاتبه داشت و چون جهانشاهلو مسئول آموزش جوانان فرقوی در مدرسه حزب کمونیست آذربایجان بود، کا کاوند را نیز گزینش کرده بود و او که جوانی تیزهوش و دلیر و پرتلاش بود از این جهت بسیار خوشنود

بود. جهانشاهلو می‌گوید: «روزی سرهنگ محمد سراجعلی اینسکی که نماینده سازمان امنیت شوروی در فرقه بود پنهانی به من گفت: نام اصغر کا کاوند را از صورت دانشجویان این دوره حذف کن. گفتم چرا او جوانی بسیار شایسته است و شاید از همه نامزدان این دوره بهتر و برتر است. گفت آری خوب می‌شناسیم، بسیار شایسته است، اما او را برای کار دیگری که بسیار ارزنده‌تر است لازم داریم. من دریافتم که او به گونه‌ای مورد بهره‌برداری آنان است، اما نمی‌دانستم چه کاری^۱».

جهانشاهلو می‌نویسد: «روزی او پریشان و گریان به خانه من آمد و گفت جز شما کسی را ندارم به من یاری کنید. رازی است که کسی نمی‌داند و نباید بداند. اما ناچار با شما در میان می‌گذارم. شاید راه چاره‌ای پیدا کنید. او گفت پس از یک دوره آموزش در دستگاه امنیت، اکنون «مرزشکن» هستم. هر ماه و گاهی بیشتر با شرایط ویژه‌ای از مرز آذربایجان شوروی و ایران می‌گذرم و بسته به مأموریت‌اش، یک یا روزهایی را در روستاهای آذربایجان ایران می‌گذرانم و با عوامل روس که در روستاهای آذربایجان هستند تبادل اطلاعات می‌کنم». کا کاوند با چشمان گریان می‌گوید زندگی من هر دم در خطر است. من هرگاه ژاندارم‌ها و سربازان و مأموران دولت ایران را در آن سوی مرز می‌بینم، مرگ را در پیش چشمم مجسم می‌کنم. هنگام عبور از مرز هر آن ممکن است به تیر ژاندارم یا مرزبانی، از پای درآیم و اگر گرفتار شوم چه بسا خود اینها مرا نابود کنند. بارها سفارش کرده‌اند که اگر گرفتار و شکنجه شدم و دیدم تاب پایداری ندارم باید خودم را بکشم.

جهانشاهلو می‌نویسد: «تلاش من و خود کا کاوند برای رهایی از این گرداب به جایی نرسید. پس از چند سال که گاهی از او نامه‌ای می‌رسید، دیگر قطع شد. پیدا است که سر به نیست شده است.»

بی‌گمان پدیده «مرزشکنی» و قربانیان آن به این جوان محدود نبود. مورد او، مشتی از خروار است. جهانشاهلو در جای دیگری از خاطرات خود ماجرای را تعریف می‌کند که پرده از گوشه دیگر این فاجعه برمی‌دارد. می‌نویسد: هنگامی که مقیم مسکو بودم،

روزی بانویی که خود را منشی دستگاه جمهوری آذربایجان در مسکو معرفی کرد، نزد آمد و گفت «به دستور دستگاه کاری است که به مشورت شما نیاز دارم». او به خانه من آمد و با خود پرونده‌های بسیاری همراه داشت و گفت: «چون مشاور ما در این گونه کارها آقای اسدی است و ایشان به مرخصی رفته‌اند و کار پنهانی و از اسرار است، از این رو مقامات مربوطه به ما دستور دادند که تنها با شما می‌توانم موضوع این پرونده‌ها را در میان بگذارم». آن بانو نزدیک به بیست پرونده و شاید بیشتر را یک به یک با من در میان گذاشت و پاسخ و مشورت مرا به روسی یادداشت کرد. پرونده‌ها از آن ایرانی‌هایی بود که زمانی در آذربایجان شوروی به کار «مرزشکنی» سرگرم بوده‌اند و هر یک به گونه‌ای سر به نیست شده بودند. اینها هر یک از خود همسر و فرزند و پاره‌ای مادر و خواهر بی‌سرپرست بر جای گذاشته بودند و از سازمان امنیت آذربایجان شوروی شکایت کرده بودند که به معرفی غلام یحیی دانشیان سرپرست خانواده آنها را به «مرزشکنی» گماشته و اینک چند سال است که سر به نیست شده‌اند و آنها زندگی بسیار دشوار و غم‌انگیزی را می‌گذرانند و دستگاه آذربایجان و فرقه کوچک‌ترین کمکی به بازماندگان قربانیان خود نمی‌کنند».

ناگفته نماند که این آقای اسدی که روزگاری عضو حزب کمونیست ایران بود، به خدمت کا. گ. ب. درآمده و در پرونده‌سازی علیه رهبران حزب کمونیست ایران نقش داشته است.

جاسوسی در سایهٔ انترناسیونالیسم پرولتری!

مقامات شوروی برای کشاندن انسان‌های شریف به کار کثیف جاسوسی، و «سربازگیری» از اعضاء و کادرهای «احزاب برادر» چه در داخل احزابی که خود این قربانیان به آن تعلق داشتند و چه برای جاسوسی در میهن خود به نفع اتحاد شوروی، معمولاً از احساسات ناشی از باورهای ایدئولوژیک آنان و «همبستگی انترناسیونالیستی» و اعتمادی که آنها به حزب کمونیست و دولت اتحاد شوروی داشتند، در کمال نامردی، نهایت سوء استفاده را می‌کردند. شایان ذکر است که قاطبهٔ آن عده از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ایران که در برنامه‌های تلویزیونی جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۲ به همکاری با کا. گ. ب. اعتراف کردند، نظیر احمد علی رصدی، غلامحسین قائم‌پناه و مهدی کیهان از افسرانی بودند که همراه با فرقی‌ها به آذربایجان شوروی مهاجرت کرده و احتمالاً در همان ایام به دام سازمان امنیت شوروی افتاده بودند.

پروفسور شفایی بر این باور است که پس از شکست قیام افسران خراسان که بازماندگان آن واقعه را جمع آوری کرده و به کمک مقامات شوروی به باکو منتقل کردند و در باغ «شیخ بالایف» سکونت دادند، تعدادی از همان افسران را همان وقت به کا. گ. ب. جلب کردند. شفایی شرح می‌دهد افسران شوروی تقریباً همه روز با ما به طور جداگانه و به طور محرمانه صحبت می‌کردند و همواره تأکید داشتند که نباید جایی درز بکند. به این ترتیب از مجموعه این گفتگوها درجه شایستگی و زمینهٔ ذهنی افراد را که به درد کار جاسوسی بخورد می‌سنجیدند و اینچنین از میان ما عده‌ای را برگزیدند. شفایی می‌نویسد: «تصادفی نیست که بعدها از میان همان افسران باغ «شیخ بالایف» عناصری از قبیل فروغیان، کیهان، حاتمی، رصدی، رزم‌آور و ... به مقامات بالای حزبی کشیده شدند و مورد اعتماد مقامات شوروی قرار گرفتند^۱». او به درستی تأکید می‌کند که: «این بزرگ‌ترین اعتراض من نسبت به برخورد مقامات شوروی با ما مهاجران ایرانی است^۲».

۱- احمد شفایی، قیام افسران خراسان و ... ص ۱۲۸.

۲- همان، ص ۱۲۱.

گله و اعتراض بحق آقای شفایی درست است. منتهی می‌باید ذات اهریمنی نظام سوسیالیستی روسی، را که از موقعیت یک بر قدرت، استراتژی کهنه «ولیکاروس» را در مورد ایران و جهان دنبال می‌کرد، در نظر گرفت. از این منظر، دولت شوروی به حزب توده ایران و فرقه دموکرات آذربایجان به مثابه یک ابزار می‌نگریست. لذا شکار اعضاء کادرهای این احزاب را امری در خدمت این استراتژی می‌نگریست و به هیچ معیار اخلاقی و انسانی پای‌بند نبود و از به کارگیری هیچ وسیله‌ای، از جمله احساسات «انترناسیونالیستی» استالین ساخته، که گوهر آن تأمین منافع «ولیکاروس» بود، ابا نداشت. در میزگرد تلویزیونی جمهوری اسلامی که با شرکت اعضاء کمیته مرکزی دستگیر شده حزب توده ایران در مهرماه ۱۳۶۲ برگزار شد، احمدعلی رصدی و دیگران توضیحات مفصلی درباره همکاری‌شان با کا. گ. ب. دادند. آنها در اظهارات خود از چند و چون آلوده شدن‌شان پرده برداشتند و روی جنبه‌های مختلف نکاتی که قبلاً به آن اشاره کردم، تکیه کردند و از چگونگی سوء استفاده مقامات امنیتی شوروی از احساسات صادقانه همبستگی بین‌المللی توده‌ای‌ها پرده برداشتند. رصدی به گواهی کسانی که او را از نزدیک می‌شناسند، انسانی پاک، شریف و میهن‌دوست بود، که اسیر تارهای عنکبوتی کا. گ. ب. شد و بدبختانه این انسان شریف دچار سرنوشت دردناکی گردید و به‌عنوان جاسوس بیگانه مطرح شد. رصدی چگونگی ماجرا را شرح می‌دهد. می‌گوید وقتی عضو کمیسیون تشکیلات و سپس مسئول تشکیلات فرقه دموکرات آذربایجان و عضو هیأت اجرائیه فرقه دموکرات در باکو بودم، حدود سال ۱۳۳۱-۱۳۳۰ از سوی کا. گ. ب. با من تماس گرفتند. از او می‌خواستند اطلاعاتی درباره کارهای تشکیلاتی و یا آنچه در جلسات حزبی می‌گذرد و یا مباحثات و مناقشات درون فرقه و یا درباره افراد و رفتار آنها بدهد. پس از انتقال از باکو به مسکو و عزیمت به چین برای کار در رادیو، این تماس قطع می‌شود. ولی از سال ۱۳۵۰ به بعد که مسئول واحدهای حزبی در مسکو می‌شود، بلافاصله با او تماس می‌گیرند و باز درباره آنچه در داخل حزب می‌گذرد و یا درباره سرکشی‌ها و باز دیدهای او از واحدهای دیگر

حزب اطلاعات می خواهند. رصدی می گوید: «به طور کلی از من سؤال می شد که وضع در آنجا چگونه بود و یا پیش از رفتن به آنجا اطلاعاتی به من داده می شد که مثلاً در آنجا کدام مسئول حزبی و وظایف اش را درست انجام نمی دهد و یا اینکه باید تعویض اش کرد. همین طور بعضی از جریانات «مائوئیستی» در بعضی جاها پیشامد می کرد، که درباره آنها به من دستوراتی می دادند... ما این کار را تا اندازه ای کمک به جبهه سوسیالیسم می دانستیم و حق آنها می دانستیم که آنها در کشورشان چنین سازمان هایی داشته باشند و باید سؤال کنند و بدانند. اما یک چیز برای ما مسلم شده بود و آن این بود که در هر صورت ماهم حزبی بودیم و عضو حزب توده ایران هستیم و اگر چنین مسائلی باشد، یا باید از طرف آنها با رهبری حزب تماس گرفته شود و یا اینکه لااقل ما باید این گونه مسائل را به رهبری حزب اطلاع دهیم». رصدی به طور ضمنی به ضعف نفس خود اقرار می کند و می گوید: «اینها را ما می دانستیم ولی با این وجود به این چیزها عمل نمی کردیم. برای اینکه می دانستیم نباید چنین اطلاعاتی را به کسی بدهیم». غلامحسین قائم پناه نیز به گونه رصدی به دام کا. گ. ب. می افتد و در واقع به آن تن می دهد. البته او از تبار رصدی نبود و فضایل او را نداشت. قائم پناه می گوید: «در سال های ۱۳۳۰ وقتی که به شوروی پناهنده شدم از من تعهد گرفته شد و من هم این کار را یک امر عادی و خدمت به «سوسیالیسم» می دانستم و در همان چارچوب، این عمل را در واقع همبستگی بین المللی احزاب تلقی می کردم و موظف بودم که این کار را انجام دهم». در جای دیگر از اعترافات خود می گوید: «آن موقع که ما واقعاً کورکورانه آن همبستگی سوسیالیستی و آن شعار «انترناسیونالیسم پرولتری» را که بین اعضا مرسوم بود و گمان می کردیم این یعنی همه چیز! یعنی به خاطر برقراری این شعارها می توانیم هر کاری، حتی بر ضد مردم خودمان...! قائم پناه توضیح می دهد که از این رابطه کسی اطلاع نداشت. این روابط یک رابطه دوطرفه بود و من در مورد خودم می گویم. فقط با شخص من بود و هیچ کس از این جریان اطلاع نداشت»^۱.

۱- اعترافات سران حزب توده ایران، جلد اول، تهران، مؤسسه فرهنگی - انتشاراتی نگره، ۱۳۷۵، ←

قائم‌پناه توضیح نمی‌دهد، او که تقریباً تا آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در حزب کاره‌ای نبود، چه کاری جز خبرچینی و گزارش‌دهی و پرونده‌سازی علیه رفقای هم‌حوزه و همکار و اطرافیان خود به بهانه معتقد و مقید بودن به «انترناسیونالیسم پرولتاری» انجام می‌داده است؟ خطای اصلی بی‌تردید از آن حزب «برادر بزرگ» بود که شبکه‌ای از خبرچینان و گزارشگران از اعضای حزب «برادر کوچک» تشکیل داده بود تا پنهانی از جریان‌های داخلی حزب توده مطلع شود و در امور داخلی آن دخالت کند و افراد را به فساد اخلاقی و جاسوسی بکشاند. اما ضعف‌های خصلتی و فرصت‌طلبی افرادی که آگاهانه به این نقشه اهریمنی و کارهای غیرانسانی خبرچینی و گزارش‌دهی از اظهارات رفقا و هم‌زمان خود تن دادند با هیچ توجیه «تنوریک» قابل اغماض نیست.

البته اعترافات تلویزیونی، با سابقه تلخی که از آن در ذهنیت جامعه سیاسی کشور وجود دارد، قابل اعتماد نیست. قصد من هم داوری قطعی نیست، بلکه تصویر سرگذشت پناهندگان سیاسی و ماجراهایی است که بر آنها گذشته است و در منطق قضایا می‌گنجد و در اساس وجود داشته است. امیدوارم روزی با باز شدن بایگانی پرونده‌ها و بازپرسی‌ها و جریان دادگاه‌ها و دسترسی به چگونگی آنچه واقعاً گذشته و بر سر آنها آمده است، و به ویژه دستیابی به پرونده‌های کا. گ. ب. و حزب کمونیست شوروی و یا آلمان شرقی و بلغارستان درباره حزب توده ایران، بتوانیم داوری منصفانه و واقع‌گرایانه‌ای داشته باشیم. با این حال شیوه کار کا. گ. ب. برای به دام انداختن انسان‌های شریف که نمونه‌ای از آن را آقای پروفیسور شفای شهادت می‌دهد و نمونه‌ها و شیوه‌های مشابه و مختلف دیگری هم که در این کتاب قید شده‌اند، واقعیت‌های تردیدناپذیرند. درباره آلودگی کسانی که نامشان در بالا آمده است، در مورد بعضی از آنها، در همان ایام مهاجرت شک و بدگمانی وجود داشت. رفقای دردمند معمولاً از صحبت در حضور آنها درباره مسائل «حساس» که پای شوروی‌ها به میان می‌آمد، پرهیز می‌کردند؛ و اگر تصادفاً سر می‌رسیدند، بلافاصله موضوع صحبت تغییر می‌کرد.

ماجرای محمد بی‌ریا، وزیر فرهنگ فرقه دموکرات آذربایجان

پدیده نفرت‌انگیز دیگر که بلائی جان‌عده دیگری از مهاجران سیاسی ایرانی شد، مجازات ناراضی‌ها و منتقدین از راه تهمت‌زنی بود. اساساً در نظام استالین که فرهنگ سوءظن به همه چیز حاکم بود، هر کس که مختصر اعتراضی یا رفتاری داشت که به مذاق مقامات خوشایند نبود و یا از چارچوب مقررات و قواعد خشک تدوین شده خارج می‌شد، بلافاصله به چشم «جاسوس خارجی» و «خائن» به او نگریسته و مجازات می‌کردند. بدبختانه آتش‌بیاران این معرکه و کسانی که شهادت دروغ می‌دادند و پرونده‌سازی می‌کردند «خودی‌ها» بودند. یکی از نامدارترین کسانی که به اتهام واهی «جاسوس» دستگیر و زندانی و راهی اردوگاه کار اجباری شد، محمد بی‌ریا، وزیر فرهنگ حکومت یک‌ساله فرقه دموکرات آذربایجان بود. ماجرای انتصاب او به رهبری فرقه و دبیر تبلیغات آن در مهاجرت و چگونگی عزل او را قبلاً توضیح داده‌ام. از میان رهبران طراز اول فرقه دموکرات و کادرهای آن، کسی مانند محمد بی‌ریا سرنوشت غم‌انگیزی نیافت و متحمل سختی‌ها و محرومیت‌ها و مصیبت‌های جانگداز نشد.

برخلاف نسل اول پناهندگان سیاسی ایران به شوروی، که قاطبه افراد رهبری آن بلااستثناء از دم تیغ استالین گذشتند، رهبران نسل دوم پناهندگان از فرقه دموکرات آذربایجان، به دلایل خاصی که پرداختن به آن از حوصله این نوشته خارج است، تقریباً در امان ماندند (به استثناء جعفر پیشه‌وری که مرگ او کاملاً مشکوک مانده است). جرم بی‌ریا این بود که می‌خواست به ایران برگردد و به همسر و فرزند نوزادش پیوندد. ۲۷ سال زندان و اقامت در اردوگاه‌های کار اجباری در سیبری برای جلوگیری از تحقق این خواست ساده انسانی بود. که بی‌ریا با یکرنگی کم‌نظیر، تا پایان بر آن پای فشرد.

باقرزاده، معروف به بی‌ریا متولد ۱۲۹۴ در تبریز بود. در ایام طفولیت همراه با پدر که شغل اش نجاری بود و در کنار مادر و برادرش عازم روسیه شد. یک‌سال بعد به ایران بازگشتند و دوباره همراه با پدر و مادر در سال ۱۹۲۳ به علت بیماری مادر عازم باکو شد.

در آنجا دوره هفت ساله مدرسه را تمام کرد و یک سال و نیم در مدرسه فنی ماشین سازی نفت به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۳۱ پس از درگذشت مادر و بروز مشکلات مالی برای اقامت دائم به زادگاهش برگشت. در تبریز به تحصیلات خود ادامه داد و مدت کوتاهی با سمت خبرنگار، با روزنامه شاهین همکاری نمود. سپس در شهرداری تبریز با سمت سرکارگر استخدام شد. مدتی نیز در اداره آبیاری تبریز و راه آهن تبریز شاغل بوده است. شاهدان عینی نظیر دکتر نصرت‌الله جهانشاهلو و زنده یاد فریدون آذرنور نقل می‌کنند که بی‌ریا مدتی در باغ گلستان تبریز تنبک می‌زد و مسئول بخشی از گردونه و چرخ فلک بود.^۱

بی‌ریا با آنکه از تحصیلات و دانش سیاسی چندانی برخوردار نبود، ولی از جوانی خوش قریحه بود و استعداد ادبی داشت. شاعری شیرین سخن و مردمی بود و به آذری شعر می‌سرود و نمایشنامه می‌نوشت. سروده‌های او توده‌پسند و پراحساس بود. بی‌ریا، دردها و آمال روزمره مردم ستم‌دیده و رنجبران را به شیوه ساده‌ای به نظم درمی‌آورد که ورد زبان جوانان و مردم بود.

صعود او به قدرت، چه در مقام صدر اتحادیه‌های کارگری آذربایجان، چه بعدها، قرار گرفتن او در رهبری فرقه دموکرات آذربایجان و کسب مقام وزارت، مدیون مناسبات ممتاز او با دستگاه شوروی مستقر در آذربایجان و حسابگری‌ها و نقشه‌های شیطانی میرجعفر باقراف در قبال ایران بود. بی‌ریا در اثر ساده‌لوحی و ساده‌نگری و بی‌گمان جاه‌طلبی‌ها، آلت دست این سیاست شد. وگرنه، برای منطقه‌ای نظیر آذربایجان، با آن همه سنت‌های فرهنگی و با وجود روشنفکران برجسته و کلاً برای مردم مشکل‌پسند آذربایجان، انتصاب محمد بی‌ریا برای مسند وزارت فرهنگ بسیار نامناسب و از عوامل دوری روشنفکران آذربایجان از دستگاه فرقه و از موضوعات تبلیغات مخالفان علیه این جریان بود. برای خود او نیز امر مشتبه شد و این صعود

۱- روایت دکتر جهانشاهلو از زندگینامه او در بخش یکم کتاب او تحت عنوان سرگذشت ما و یگانگان صص ۳۰۸-۳۰۶ آمده است.

سریع دچار سرگیجه‌اش ساخت، و مدام با ژست‌های مضحک خودنمایی می‌کرد. برپایی مراسم «اشرافی» ازدواج در بجمبوج قدرت فرقه در تبریز که مدعی بود یک جریان مردمی و برخاسته از محرومان و زحمتکشان است، نمونه‌ای از رفتار و کردار او بود.

نمونه دیگر از خودنمایی‌های او را محمد روزگار در خاطراتش می‌آورد. می‌نویسد: «قبل از خروج نیروهای شوروی، یک نفر با لباس نظامی روی ماشین روبرازی ایستاده، با سرعت خیابان را طی می‌کرد و با دست خود به بدرقه کنندگان سلام نظامی داد. چند بار این کار تکرار شد. از دوستم پرسیدم این کیست؟ گفت: او ... بی‌ریا وزیر فرهنگ فرقه است. گفتم: او که نظامی نیست، پس این اداها برای چیست؟^۱»

درحقیقت، گناه از بی‌ریاها و غلام یحیی‌ها نبود. مقصر اصلی دستگاه جهنمی استالین - باقراف بود که در پی نقشه‌های شیطانی توسعه‌طلبانه و کسب امتیاز برای شوروی، امور را به دست افراد ضعیف و حقیر می‌سپردند تا فرمانبر باشند. چنانکه به تفصیل اشاره خواهد شد، دو سال قبل از تشکیل فرقه، در سفری به باکو، دستگاه امنیتی شوروی با اصرار و علی‌رغم میل باطنی بی‌ریا، او را به همکاری با کا. گ. ب. فراخوانده و از او تعهد کتبی گرفته بودند. لذا عجیب نبود که خواسته باشند «آدم» خود را به وزارت بشانند.

تفاوت غلام یحیی با بی‌ریا در این بود که اولی تا آخرین دم، غلام حلقه به گوش شوروی بود و در صدر فرقه باقی ماند. ولی بی‌ریا چون «تعلقات» او را نداشت و اساساً طبعی ساده و سرکش داشت، نافرمانی کرد و تاوان بس سنگینی داد.

اسناد و مدارک موجود و واقعیت سرنوشت دردناک بی‌ریا، نشان می‌دهند که او از نظر سیاسی و بینشی، فردی کم‌مایه و ساده‌لوح، ولی ایراندوست بود. بی‌ریا را باید بحق از قربانیان مظلوم دستگاه جهنمی استالین - باقراف و نظام ظالمانه شوروی، چه در دوران استالین و چه در دوره‌های پس از او به شمار آورد. چند سال پیش، بخشی از اسناد سری کا. گ. ب. که حاوی اسناد بازپرسی‌ها و ماجرای دادگاه بی‌ریا در سال ۱۹۴۸ است از

بایگانی مخفی خارج شد که از پرونده‌سازی‌های پلیسی علیه او پرده برمی‌دارد و بی‌گناهی کامل او و علت دستگیری و زندانی شدنش را برملا می‌سازد. این اسناد در کتابی تحت عنوان با هر قدمی که برمی‌دارم بیشتر به گور نزدیک می‌شوم منتشر شده است که قسمت‌هایی از آن در کتاب «رازهای سر به مهر» نقل شده است.

ماجرای او از بهار ۱۳۲۱ (آوریل ۱۹۴۲) آغاز می‌شود. هنگامی که همراه با هیأتی مرکب از اسماعیل شمس، سردبیر روزنامه آذربایجان، علی شبستری، مدیر روزنامه آذربایجان و مهدی اعتماد، شاعر، به مناسبت، بیست و پنجمین سالگرد تشکیل دولت آذربایجان شوروی به باکو دعوت می‌شوند (البته قبلاً نیز یک‌بار بلافاصله پس از ورود ارتش سرخ به آذربایجان به اتفاق عده‌ای از روشنفکران تبریز به مدت ۱۵ روز از باکو دیدن کرده بود). در این سفر، بی‌ریا و همراهان او چند صبحی (از آوریل ۱۹۴۲ تا ژانویه ۱۹۴۳) در باکو بسر می‌برند و هر کدام در مؤسسات مختلف مشغول به کار می‌شوند. بی‌ریا در اتحادیه نویسندگان آذربایجان و کمیته رادیو آذربایجان استخدام می‌شود. از بازپرسی‌ها و اظهارات او در نوامبر ۱۹۴۸ چنین برمی‌آید که اعضای هیأت همگی، در آغاز تصمیم به اخذ تابعیت شوروی داشتند، ولی منصرف می‌شوند و به تبریز برمی‌گردند. بی‌ریا توضیح می‌دهد که چون در ایران تحت تعقیب بود به‌عنوان پناهنده سیاسی به باکو آمد. بی‌ریا برای تقاضای ویزای ورود به تبریز به کنسولگری ایران در باکو مراجعه می‌کند. بلافاصله دستگاه جهانی کا. گ. ب. (آن زمان تحت نام «ان. ک. و. د.» فعالیت می‌کرد) به کار می‌افتد. عوامل امنیتی با او ملاقات می‌کنند و از او می‌خواهند برای همکاری با «ان. ک. و. د.» تعهد کتبی بدهد. بی‌ریا، چنانکه بعدها فاش می‌کند، با بی‌میلی می‌پذیرد و در نامه‌ای به خط خود تعهد می‌سپارد که «با دشمنان اتحاد شوروی مبارزه نماید. سر باز زدن از این تعهد و همچنین مسئولیت افشای آن را برعهده می‌گیرد».

در بازپرسی‌های ۱۱۴ کتبر ۱۹۴۸ در شهر باکو، در پاسخ به سؤال بازپرس، پرده از ماجرا برمی‌دارد و صریحاً می‌گوید وقتی در سال ۱۹۴۲ مأموران «ان. ک. و. د.»

در یافتند که تصمیم من (مراجعت به ایران) قطعی است، مسأله همکاری با «ان.ک.و.د.» را پیش کشیدند و اصرار داشتند در این باره از من تعهد کتبی بگیرند. من ابتدا بهانه آوردم که تبعه ایران هستم و توقع شما بی مورد است. اما سرانجام برخلاف میل و اراده ام به آنها تعهد دادم. رفتار او حاکی از آنست که بی‌ریا از تعادل سیاسی لازم برخوردار نبود و به مسائل سرسری می‌نگریست و جدی نمی‌گرفت.

با این حال، به نظر می‌رسد محمد بی‌ریا در ادعای خود صادق است، زیرا همان وقت موضوع را با کنسول ایران در میان می‌گذارد. در همان بازپرسی، در پاسخ به سئوالی در همین رابطه می‌گوید: «می‌پذیرم که تعهد اجباری، را که مقامات «ان.ک.و.د.» از من گرفته بودند، هنگام کسب اجازه از کنسولگری برای بازگشت به ایران با سفیر ایران در میان گذاشته‌ام. من از زندگی سفیر ایران پرسیدم، آیا این تعهد مانع بازگشت من و خانواده‌ام به ایران نمی‌شود؟ وی اظهار داشت سعی می‌کنم چنین نباشد». رفتار بی‌ریا در باکو نشانگر آن است که او واقعاً آدمی سطحی و ساده‌لوح بوده و کلاً مسائل را سرسری می‌گرفته است.

به استثناء علی شبستری و سلام‌الله جاوید که گویا سَر و سَرِ قبلی و پنهانی با قوام‌السلطنه داشتند، محمد بی‌ریا از نادر رهبران فرقه بود که پس از فروپاشی دستگاه فرقه در تبریز ماند. بی‌ریا در غیاب جعفر پیشه‌وری، به جای وی نشست و به طرح تسلیم فرقه دموکرات صحنه گذاشت. صبح روز ۲۱ آذر در جلو باغ گلستان تبریز، افراد مسلح، اتومبیل حامل بی‌ریا را به رگبار بستند. او در حالی که تیر خورده بود، خود را به بیمارستان شوروی‌ها که در آن حوالی بود، می‌رساند. بانو لوئیس فاوست، پژوهشگر دانشگاه آکسفورد انگلستان که بی‌ریا را در سال ۱۹۸۱ در ایران ملاقات می‌کند، از او چگونگی ترک ایران پس از ماجرای سقوط فرقه را می‌پرسد. بی‌ریا در پاسخ می‌گوید: «پس از آنکه تیر خوردم به بیمارستان شوروی پناهنده شدم و تحت معالجه قرار گرفتم. یک ماه در آنجا بودم. روزی مدیریت بیمارستان اطلاع داد که یک هیأت پزشکی از تهران به منظور بازدید از بیمارستان‌های تبریز به این شهر خواهد آمد و احتمال دارد از این

بیمارستان نیز بازدید نمایند که در صورت مشاهده تو، برای بیمارستان خوشایند نیست. شبانه از بیمارستان مرا به کنسولگری شوروی در تبریز انتقال دادند. یک ماه نیز در آنجا بودم که از وزارت امور خارجه شوروی دستور رسید مرا از ایران خارج کنند. هواپیمای مسافربری شوروی که بین تبریز و تهران رفت و آمد می‌کرد، یک سرویس خود را به بهانه انتقال خانواده‌های کارکنان کنسولگری به تهران لغو نمود و مرا در صندوقی به فرودگاه تبریز بردند. هواپیما ظاهراً به مقصد تهران به پرواز درآمد. اما در پشت ابرهای سیاه ناپدید شد و راه خود را به سوی باکو کج کرد. پس از پیاده کردن من در باکو مجدداً به تهران بازگشت و هیچ‌کس متوجه این موضوع نشد^۱.

محمد بی‌ریا را بدین نحو در اوایل مارس ۱۹۴۷ به شوروی بردند. در ابتدا همان‌گونه که از احسان‌الله خان به گرمی استقبال شد، از او نیز تجلیل به عمل آمد. میرقاسم چشم‌آذر از رهبران فرقه دموکرات که مدتی نیز صدر فرقه در مهاجرت بود، شرح می‌دهد: پس از ورود او به باکو «از طرف میرجعفر باقراف ضیافتی به افتخار محمد بی‌ریا، شاعر انقلابی و ضد فاشیست ترتیب یافت. در این ضیافت از سران فرقه دموکرات، جعفر پیشه‌وری، صادق پادگان و ... و گروهی از نویسندگان شرکت داشتند. اما این ماه غسل برای شاعر انقلابی و ضد فاشیست دیری نپایید^۲».

شایان ذکر است که بی‌ریا در اوایل دسامبر ۱۹۴۷ یعنی تنها ۹ ماه پس از ورود به باکو، با سرکنسول ایران برای اخذ پاسپورت و بازگشت به ایران و پیوستن به خانواده‌اش تماس می‌گیرد. این امر نشانگر نهایت خوش‌باوری و ساده‌لوحی بی‌انتهای او است. بی‌ریا می‌توانست با کمی ریا و همرنگی با جماعت و محیط، از زندگی نسبتاً مرفه و ممتاز برخوردار شود و همسر و فرزندش نیز دیر یا زود به او می‌پیوستند. ولی او در عالم دیگر بود. اما سرسختی او برای بازگشت به ایران برایش بسیار گران تمام شد. از اسناد بازپرسی‌ها و گزارشات پلیس روشن می‌شود که از همان اولین تماس تلفنی او با

۱- به نقل از: حمید ملازاده، رازهای سر به مهر، ص ۱۰۹.

۲- حمید ملازاده، همان، ص ۱۱۳.

کنسولگری ایران در باکو، پلیس سیاسی به شدت او را زیر نظر می‌گیرد و همچون سایه به دنبالش بود. از مأموران نفوذی دستگاه امنیتی شوروی در داخل کنسولگری ایران گرفته تا همسایه و خبرنگارهای حرفه‌ای در فرقه دموکرات که دور او را فرا گرفته بودند و لحظه به لحظه، گام به گام گفتار و حرکات او را گزارش می‌کردند و به قطر پرونده او می‌افزودند. بی‌ریا در مراجعت از اولین دوره ۹ ساله زندان به باکو، شرح می‌دهد که «اتهامات» زیر، دستاویز محکومیت او به ۵۵ سال زندان بود.

۱- در سال ۱۹۴۲ بدون کسب اجازه از وزارت کشور (شوروی) در صدد بازگشت به ایران برآمده و با کنسولگری ایران برای اخذ ویزا تماس گرفته است.

۲- در سال ۱۹۴۶ در دوران حکومت فرقه دموکرات با کنسول آمریکا در تبریز ملاقات نموده است.

۳- در دسامبر ۱۹۴۷ در باکو بدون کسب اجازه از وزارت کشور اتحاد شوروی در صدد برآمده به ایران برگردد. بی‌ریا می‌گوید شب دستگیری اش، شکنجه گران دستگاه امنیتی بدن نحیف او را به باد کتک گرفته، دندان‌هایش را می‌شکنند.^۱

درواقع بی‌ریا و نیز دکتر مهتاش، وزیر کشاورزی حکومت یک ساله فرقه و اسماعیل شمس^۲، سردبیر روزنامه آذربایجان مانند صدها هزار اسیر دیگر پس از روی کار آمدن خروشچف از اردوگاه‌های سیبری آزاد می‌شوند. اما اگر این رویداد برای بسیاری پایان خواب آشفته بود، برای بی‌ریا، آغاز سرگردانی‌ها و مرارت‌های تازه شد. زیرا بی‌ریا آرام نداشت و تسلیم نمی‌شد. به شهادت میرقاسم چشم‌آذر، رفتار ظالمانه با محمد بی‌ریا قطع نگردید. عنایت‌الله رضاطی یادداشتی درباره بی‌ریا این اطلاعات را در اختیار من گذاشت: «در سال ۱۹۵۵، روزی بی‌ریا شخصاً به من گفت که مقامات جمهوری آذربایجان میررحیم ولایی را برای کسب خبر در ظاهر دوستی، نزد او می‌فرستادند و

۱- حمید ملازاده، رازهای سر به مهر، ص ۱۱۳.

۲- در آخرین لحظه که کتاب آماده چاپ بود سرگذشت اسماعیل شمس به روایت خود او بدست ما رسید که در ضمیمه ۳ همین فصل آمده است.

حتی وعده می دادند که در برابر پرداخت یکصد هزار روبل، مجموعه‌ای از اشعارش را چاپ خواهند کرد. گفتم اگر همه اشعارم را چاپ کنند، چه موافق سیاست شوروی باشد و چه مخالف آن، حرفی ندارم. اما ولایی می‌گوید آنها می‌گویند که انتخاب اشعار برعهده ناشر باشد. من در پاسخ، شعری برای ولایی خواندم. بی‌ریا عین آن دو بیت را برای من خواند که هنوز به یاد دارم:

ای ولایی گیت گدّه من سیزدن اکراه اتمیشم
 من رضاخان اوغلی نی اوز خلقیمه شاه اتمیشم
 بیرجه گون اولدوم وزیر، سکیز ایل یاتدیم حبس ده
 بس دی بس دی من داها استغفرالله اتمیشم»

ولایی از شما اکراه دارم رضاخان زاده باشد شهریارم
 ز عمرم، بهر یک روز وزارت هدر شد هشت سالی در اسارت
 به آن کژ راهه هرگز برنگردم رهایم کن! که استغفار کردم!۱

هر از چندگاه، بی‌ریا را به دلیل افشای مظالم نظام به بازجویی می‌خواندند و به همین علت نیز او را دوباره محاکمه و به ده سال دیگر زندان محکوم کردند. اما بی‌ریا همه جا سرگذشت دردناک خود را بی‌محابا بیان می‌کرد و از مظالم شوروی شکوه و ناله داشت. پس از گذراندن دومین دوره ده ساله زندانی خود آزاد شد و به باکو آمد. پس از بازگشت به باکو و تباه کردن بیست سال از عمر خود در زندان‌های شوروی، به مسکو رفت تا از سفارت ایران برای بازگشت به میهن ویزا بگیرد. اما این بار نیز به اتهام توهین به پلیس دستگیر و بازداشت شد و به چهار سال زندان محکوم گردید. در سال ۱۹۶۹ که سه دوره مجموعاً ۲۴ سال زندان را به پایان رسانده بود به باکو بازگشت. اما این بار برای اقامت او محلی به نام «یاروسلاول» از حومه بخش «تومبوو» از بد آب و هواترین مناطق شوروی تعیین گردید. بی‌ریا در توصیف آن گفته بود: در آن تبعیدگاه مرگ را در برابر چشمانم

دیدم. او به وزارت کشور نامه نوشته، می‌گوید: «آنجا روسیه است و من ایرانی هستم. آب و هوای آنجا با من سازگار نیست. با صدور ویزا برایم موافقت کنید، تا در باکو اقامت کنم. این تقاضا سبب شده که بی‌ریا از همه خدمات رفاهی محروم گردد. مستمری‌اش را قطع و مسکن به او ندادند. او فقط با کمک‌های انسان‌دوستانه ایرانیان زندگی را ادامه می‌داد».

در باکو که بود، پیشنهاد هیچ شغلی از دستگاه را نپذیرفت و در گوشه مسجد بزرگ باکو به عبادت مشغول شد و به مسلمانان در فرایض دینی و کفن و دفن و ازدواج و مسائل شرعی و سایر امور خدمت می‌کرد و با کمک مالی آنها زندگی را می‌گذراند. بی‌ریا همواره و از جوانی مردی متدین و متعصب مذهبی بود. نماز و روزه او هیچ‌گاه قطع نشد. در نظام شوروی که دین ستیزی حاکم بود او به راز و نیاز با خدای خود مشغول بود. و این بیت را می‌خواند:

قائلم آلاها، قرآنه، حساب، محشره

اون ایکی برحق امامه، جنته، پیغمبره!

(قائلم من بر خدا، قرآن حساب و محشرش

بر امامان بحق و جنت و پیغمبرش)

بی‌ریا پس از تحمل ۳۳ سال رنج و عذاب فراوان، بالاخره در سال ۱۹۸۰، پس از انقلاب بهمن در ایران، موفق به دریافت اجازه خروج شد. ویزا گرفت و در پیکر پیرمردی شکسته و فرسوده به آرزویش که بازگشت به میهن و زادگاهش تبریز بود رسید. اما پیرانه سر، در میهن نیز جز ناکامی و سرخورگی نصیب‌اش نشد. از قرار در حسرت دیدار فرزند و محبت همسر، آواره و سرگردان در خیابان‌های شهر پُرسه می‌زد و در ۱۹۸۵ چشم از جهان فرو بست. شعر زیبای ترکی آذربایجانی زیر یادگار روزهای سخت و مرارت‌بار بی‌ریا در عالم تنهایی و بی‌کسی او است.

نه آزادم بو عالمده نه الهه اختیاریم وار
 نه غصه ال چکیر مندن نه دیلده بیر قراریم وار
 نه فرهادم چایام داغی دیلیمده کلمه شیرین
 نه مجنونام نه صنعانم نه لیلی نه خوماریم وار
 قفسده ساخلا میش ظالم فغانیمدان آلیر لذت
 تصور ائیله مزگون تک منور بیر شعاریم وار
 نچون من اولماییم محزون، اورکدن ائتمه بیم ناله؟
 هر آد دیمدا معین دیر قازیلمش بیر مزاریم وار
 منی لاقید ولا یعقل گوروب طعن ائتمه بین دوستلار
 وطن سیزائلسیز انسانم نه یوردوم نه دیاریم وار
 ئولوم خوشدی چیخ ای روحوم بو جسم ناتوانیمدان

نه تسلیم اولماقا میلیم نه بیر یئرده قراریم وار
 شاعر توانای معاصر آقای محمد جلالی تیمه (م. سحر)، اشعار بالا را به فارسی
 برگردانده است که در زیر می خوانید:

غم از دل برده آرام و قرارم	نه آزادم، نه صاحب اختیارم
به کوه بیستون قصری برآرم	نه فرهادم که از گفتار شیرین
به چشم مست لیلی دل سپارم	نه مجنونم که همچون پیر صنعان
غریق لذت است از حال زارم	گرفتار قفس کرده است و ظالم
پیام روشنی باشد شعارم	نمی داند که چون خورشید روشن
که در هر گام، گوری کنده دارم	مگو محزون باشم! چون نباشم
مزن زین بیش طعن نیشدارم	ز بی تدبیری و لاقیدی ای دوست
وطن گم کرده، بی شهر و دیارم	که از ایل و تبار افتاده ام دور
بسیا برگیر روح بیقرارم	ز جسم ناتوان ای مرگ شیرین
نه با دشمن سر تسلیم دارم	که دیگر نه توان ماندنم هست